ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
سخن گستری ترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند اعنی

کلیات جامی

از تردستی ابتسام موج نسائم طبع گرامی داستان سرای
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع شد

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

نامه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری ترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند اعنی

کلیات جامی

از تربیتی اهتمام نموت انسام طبع گرامی داستان سرای
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کو معلوم فرماسکتے ہیں قیمت بھی اندازاً ہم اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے جو سادے ہیں ان میں بعض کتب دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو وے -

کلیات دواوین وقصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمیں چند رسائل ہیں ۱ - سوانح عمری حضرت مصنف ۲ - تواریخ سلاطین ۳ - قصائد منقبت ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ دیوان مصنف ۵ - مثنویات صفیر دل [illegible] ۶ - مثنویات خرابات ۷ - [illegible] نامہ ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمیں قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے الغرض کلیات کامل ہے

اس مطبع میں محشی ہوکر مع حل معانی اشعار غزل در جلد میں چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - جسمیں چار کتابیں ہیں -
۱ - **دیوان بیدل** - غزلیں سب ردیفوں کا -
۲ - **رقعات**
۳ - **رقعات بیدل**
۴ - **نکات بیدل** نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل -

کلیات سعدی شیرازی جسمیں رسائل ذیل ہیں - دیباچہ کلیات - کریما مثنوی گلستان بوستان قصائد عربیہ و فارسیہ مراثی و ترجیعات - طیبات بدائع - خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات - و مضاحکات و مطایبات و ملمعات - رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

قول فیصل - یہ ایک عمدہ رسالہ ہے

کلیات نظم غالب -

انتخاب کلیات [illegible] - جسمیں چار دیوان ہیں -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر - [illegible] برس کا کلام ہے -
۲ دیوان وسط الحیات - عنفوان شباب کا کلام عمدہ اور با مذاق ہے -
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو [illegible] چالیس برس کی عمر [illegible] فرمایا -

محرمانِ حرم اسرار را
تازه حدیثی ست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار
عالم ازو یافته فیضِ عمیم

بسم سه حرفست که گویی بسیم
حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

بیش بکه که نیست دو بین کو دو ر
نقطه صفت در کعبِ او مقیم

ارهٔ سینش به دندانه کرد
فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات
مسکه احیای عظام رمیم

شاهد معنی چو ز لام ست و ها
طرهٔ شبرنگ بروی چو جیم

ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت
شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با ها هویت یکیست
فهم ذوی النهیه فیها هیم

هست دوری دری و هر یک دری
حقهٔ آن در دل عرشِ عظیم

غنچه حایش بگشاده دهان
تا تو کند حمد ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمان گرفت
می طلبد رحمت و فیضِ رحیم

یاش که عشرست در عرش و شرع
دیده عیان دیدهٔ عقلِ سلیم

از برکات و حرکاتش رود
سالکِ ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد
هر که شود بزم لقا را ندیم

رسم بدی گشت همه نقطهاش
هر یک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم سر رحمت است

مشتمل رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
دیوان عمل سیه شد و دیوان غزل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
هر کس از آن رهش رسانند رسید
راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
وانکس که درین رهش فگندند کجاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببر دل از دلت
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولد کره اعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسما علیم حکیم

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کرم — کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر

زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم تو ست مکرم ارنه — پیداست مقام ذره خاک

از بهر تو سر سپیده دم چرخ — دراعه نیلگون زده چاک

پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه ولای تو انست — ارواح قدس شکار فتراک

ره نیست بری ز خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان بیباک

بی بدرقه عنایت تو — نتوان شد ازین خطر ره پاک

یا رب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی

کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج

سحر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه — موری کند مساحت گردون بقعر چاه
بر وحدتش صحیفه لاریب حجتست — ایجاب نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمه ها چشمها گشاد — تا بر کمال کنه اله افگند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل عت که حرف نخست است از اله
طوبی که هشت و صد پر از شاخ او براست — هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره گون سپهر — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهرش بی منازع و غفارش بی ملال — دیوان بی معاون و سلطان بی سپاه
بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه — بر بیدق هست با شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت ار کشش او شود کمان — صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
زامید بردباری و بخشش ما چو کوه — وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را نیامده — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سپید — روی سپید را بگنه میکند سیاه
حالش تبه شدست آه بندهٔ تست — هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

جامی کجا و لغت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ما رمعین چیست خاک پاے محمد	حبل متین ربقہ ولاے محمد
خلقت عالم برائے نوع بشر شد	خلقت نوع بشر براے محمد
سودہ شد قدسیان جبین ارادت	برتہ نعلین عرش ساے محمد
عروہ وثقی بست دین دو دل را	رشتہ از گوشہ رداے محمد
جان گرامی دریغ نیست زعشقش	جان من و صد چو من فداے محمد
جان محمد درون خلوت جانست	نیست مرا دیگرے بجاے محمد
حد ثنایش بجز خدا کہ شناسد	من کہ و اندیشہ ثناے محمد

لیس کلامی بسیط نعت کمالہ
صل الٰہی علے النبی و آلہ

نور فشاں آمد آفتاب محمد	پردہ آں نور خاک آستان محمد
بست بقائی زخاک و آب دگر رہ	رتبہ امکاں مدہ آستان محمد
چشم خدا بین بجز خداے نہ بیند	چون رمیان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ما زاغ	نقش سوی کشود حجاب محمد
دولت فردا بیچ یابد بیاید	ہرکہ شد امروز ردباب محمد

تو دُرّ یتیمی و سراجای — برتر ز همه چو دُرّة التاج

تحریر تو سقر و تا صدا ران — آورده تفرق بر درت باج

از تیره شب زلال خذلان — از نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن — چون سبعه کون خط صفحهٔ عاج

بر رهروی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ترا ره مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

باجی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب لوح حسن سبق — قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخروی در همه آفاق چون شفق

جسمت شد از لطافت سایه الحق جبین سرو — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو توریت یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل آدمی از ورق عافیت گرفته — بر عکس این زمانه که گیرد گل ورق

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الٰہی علی النبی و آله

حق شب اسریٰ چو داد بار محمد — از ہمہ بالا گرفت کار محمد

گوہر اسرار ذات مخزن اسما — گرد و روان تیرہ شب نثار محمد

خواجگی کائنات دادہ خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد

بنشد حق آندم که کس نبود بصورت — غیر ابی بکر یار غار محمد

شد دو سه تارے که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد

گر نبود ارباب شوق باد بہاری — خار و خسے آرد و از دیار محمد

ہمچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنمش آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الٰہی علی النبی و آله

اے شده ثانی رئیس کاس محمد — ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد — ہر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصئون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وجود جلادت — منہزم از ہیبت و ہراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عنکبوت — باشته از پاس خصم پاس محمد

ہر چه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الٰہی علی النبی و آله

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی　　منتخبی باشد از کتاب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله　　صل الهی علی النبی و آله
گر نبود پردهٔ صفات محمد　　خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که گر بروت چو فرزین　　هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب مرده مس را　　پرتو اکسیر التفات محمد
مستی ما داد از شراب باقی　　مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان بود تا بیفتد　　تا نشود فاش از همه جهات محمد
در صف هیجا لوقت دولت　　کوه تحمل نماند از ثبات محمد
شکر رم در دری در اعجاز　　عاجز م ز شرح معجزات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله　　صل الهی علی النبی و آله
چرخ که انجم شد سعود محمد　　هست جهانی ز بحر جود محمد
معطرت و شمائل　　دست سر که ار درود محمد
ایه نا رمستر　　ما نعت بود ورود محمد
خرلعات جمال قدم اقدس　　نامده در دیده شهود محمد
بوالهب از آتش تمیب　　سوخته باد این حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت　　عادت بوجهلیان جحود محمد
هر سقوط درک سبوط مخالف　　فوق صعود فلک صعود محمد

[illegible] بارگاه جهان بند
خاک نشینان آستان محمد

کشته تیغ [illegible] هجری بستانی
محو نشانها بود نشان محمد

هست بهای سرای نعمت هستی
عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه استغنا ز حیث رتبه وصول
چند نهانی ز بوستان محمد

گر بمراحل ز عرش داردش اعلی
نیست خلو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش عامی و عارف
پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد
عرصه دنیا گرفت دین محمد

گشت لعرای ما رمیت هویدا
سر ید الله ز آستین محمد

[illegible]یس و از میش هرچه بوده باشد
دیده عیان چشم تیز بین محمد

طوق نه گردن سران جهانست
حلقه گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر
از ثمن گوهر ثمین محمد

[illegible]ت نشینان تاج بخش گشته
[illegible]ج گدایان ره نشین محمد

[illegible] جهان آفرین کشته نشسته
در دو جهان صد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد
[illegible]گم شده در راه دریاه محمد

کوکب حسن [illegible] ستاره
شعشعه طلعت چو ماه [illegible]

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن قامتش قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدر را — سدره و آیه بهیمه ۱۰۹ ال محمد

یافت چو روی بتان ز حال معنبر — دین هدی زینتی ز بلال محمد

چند نشیمنی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد

روزنه یکتا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد — جز به محمد تمام آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی وآله

حرز زبان چیست لفظ نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نه چشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال است ده محرم — در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز جامی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی وآله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدایت است بیان محمد

قطع این وادی بترک اختیار خود روا | می‌نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود میروم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
ای کوهان میبرد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خار و حجار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می‌نهد | بار من ناقه است من زین تحفه هستم زیربار
هر نشان پا که می‌بینم ز ناقه در رهش | می‌نماید چهرهٔ معشوق را آیینه‌وار

محمل امشب دیر می‌جنبد حدی آغاز کن
بی‌نوایان را نوای دیگر از تو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای | از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب منزل او بشنود | گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بکشاد گوئی پیرهن | گر نسیم نجد می‌آید شمیم جانفزای
حال وجد من فزود از بوی جان‌افزای نجد | سوی نجدم ای صبا بهر خدا راه نمای
منزل جانان چو کان لطف و احسانست نجد | آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه | سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
دایه آن دارم که بینم نجد را با ماه و خویش | گر نیابم دایه‌ام خود وای صد باره وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثربست
کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله‌ام افتاده و از خانمان | وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر / خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز خیل مسومین مددش حق / ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

چون که دعوت کشاد زبان بدعوی / بود حجر تا شجر گواه محمد

ما که همه کوه جسیم شفاعت / باشدم از عفو کوه کاه محمد

حشر من ستور و شر تمام لستبرا / بیم شرر بین ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد / منبع احسان و لطف و خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست / جز مشکین زلف مشکبوی محمد

با صبا ای رسول یثرب و بطحا / خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

بر رحم از خون دل و ورد روان بین / تحفه رسان این درد و سوی محمد

چشم رمد دیده تا برهت کرم کن / کحل جلالی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگران را / جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میگذراند / عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ایضا

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار / میکشد هر دم برویم قطره های خون قطار

رو دو تر آهنگ کن کار رزو او مرا / برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام

چشم رحمت بر کشا موی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نمیگویم که بوده م سالها در راه تو
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلتنگی و درد
اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زینهمه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت بگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام

ساخته ام بر یکدگر لختی ز خارستان طبع
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت سر نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام
با فقیر طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان
آرزومندی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
اگر نیاید سنگ و از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من ببوی گشته خرسند از گلستان توام

دارهان از گفت گوی زاغ طبعان کز سخن
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره ام
گر شفاعت نامهٔ ناید ز دیوان توام

چون بود عزم شفاعت را جامی بس شفیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

یا مرور کی کرد می زخاک نعل او زرگا — گرنه سیدی بتو آستر بم آسوعنان
حبذا یثرب که تا یکدم کنیم آنجا وطن — عمر با ترک اقامت از وطن کرد توان
مرغ جانرا آشیان اصلیست آنجا کی — رهنما این مرغ را روی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر کوی بفرض — مرقد پاکش چو مهد عیسی آید در عیان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش — صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی جان که من — پا ز سر نا کرده بنشینم ز طوف پیرمان

کی بود یا رب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن حرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهری دریا جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت — نور پاکش کس نبرد از قدسیان او سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر زدود — صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان — تیز بینان را بجز روی تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهر وحی تو آمد ز عرش — طلعت پاکش ز رشته ...
السلام ای آنکه از استغاثت ... — ز کلید لطف تو ... تو ابواب کشود
السلام ای آنکه تا بودم ز تن ... — دو سرم سودا ... رخ تماشای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر کرام
تو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

من هم بفقر و فاقه خوش زانکه شان ناقه ... — ناقه گشت اما ناقه تن ... دل جانان
لی هیچ جا منزل ان مرا ... — من ناقه او دل مرا سوی حریم آستان

یارب چه سینه است این حرم کز جا کشش آید بجان
یا ساخت باغ ارم با عرصه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا — باشد وحل ملاء ... دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گه بر طاق ایمان دهر را — هرگز ... نگه سپهر ... باشد ...
ما تنها قدم کرده ز سر ... — ور ... ... آشیان
خرم از آن باران نم کاید ز صحرا ... — روید مدار خاک ... های حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کش از آن بوی — کز شمه آن بشنوی چون بلبل آئی در فغان
حسنیکه هر سو تافته ... دلها گرفته — در دست آن وی یافته سرمایه حیرت جان
چشمه آن حسن اگر خواهی که یابی رو ... — تا روضه خیر البشر مرکب ز همت ران
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سردفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان
در یا امکان و قدم بود ... طغیان ... هم — او در میان ... ... لا ینفصان
بحر است جان انورش ساحل لب ... — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
قرآن که با آیات سور دارد ز اعجازش ... — از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
هر حرف از آن خوش ... شد بهر تلقین همه — سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
از رشک آن بگسیخته بر خاک چندان ریخته — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

حق آنانی که عمری در هدایت بوده‌اند
دین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند

حق آنانیکه راهی را که خود پیموده‌اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند

حق آنانیکه از راه ضلالت خلق را
جز بصورت شارع شرع تو ره ننموده‌اند

کز گدای بینوا جامی عنایت وا مگیر
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند

از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز
بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده‌اند

کحل بینائیش ده زان رو که عمری در هوس
مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول او در طفیل آنکسان کز جستجوی
هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان
رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بندش ز زانو کن کشا بهر حدی برکش نوا
ساز از نوای جانفزا بر وی سبک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب
طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

خبر قصهٔ سلمی بگو تازه شود از ذکر او
کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

هست از سراب نو بنو بحری نگر در سو بسو
صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز بی حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

بیست قرین خیال تو تن بارگاه دوالمس
گفتش بگو تر مهو تفخ اسرار غیبی بسر
سرامت گستاخ دی کرد وساط الطبع
از رفتگاری خسته حوتس که حستر گرد و دیده
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا
او صاف میتس حرریز آن لو دار حد بعد
هو ذرین دیر کهن رابعتا و حوتس سخن

نی جان رهی ما و منی تن را خان و مان
دانا هی بی فکر و نظر گویا هی بی کام و زبان
گر هند آن فرخنده پی یا سماعت در میان
تا طلعت خورشید وش نماید از زیر دیمان
طاهر کند آن راحت از هر اسرات ادمان
عادت کی در ما ید ظاهر شود این داستان
زین نکته جامی بس کن تا نشنوی ارمی الوان

لقش رسی فرخندگی جان را نهد یا سه نی
هست آن زلال زندگی سیاتی ران بلبل الالسن

البتر واد لاح من شجد مقامات المشتر
یاد آن ربع و من حوتی مسکند جان مشام
گوشه فتح ز طرف طلعت ختان کشید
زود ترا آنجا رسانیدم که چون مرد یک شد
عاشد از نو دماشده حیوان یتی الحاصر سوم
اشک یراں میروم اما کجا یابد شام

مرل آسمی اطلالس نمایان شد زدور
رعبیه متسک ۔ دست ندار جمود
یک یک نشیت لامی مر . تلو تار
مرل حامان دگر مشکل عران بود صبور
دیست رمیت خود مسر مایه ذوق حضور
لیست آن دریای تیسرین قطره چنگ آب ستور

سر درش جامی چه حرستدی دهیکره طواف
ما لستلینها ولو طعنا الے یوم النشور

میساحت وشت راه عوت کنان بدجوه | بشکست قوصرها را بر گوشه این گردون خوان
روز یکه با حلق و عاشد لطف برن نما | الرام محت احمد اشد در کعبش آتش جوان
خانه آمد در چنین از ترقیت ان ما بیس | آمد هم که شد منتسب بار ساقی بر فشان
اشجار را بهر کنف آواز داد از بهر ظرف | پیغمش دندان دور شد در صفا بهان
شد پیش اعدا از کرم زو پیش او از حال هم | بر نماله مسموم دم کروی نیالاید زبان
شد بر دو نار محن بهر عنا گشته تن | تا از سو پر نقش بر حال او ما بد بیان
بر عم بد خواهان دین شد پیش تیر و تیغ پیش | یون بیتها اهیش بیش تمامتش سال
با فرقه از دین بری در معنی معمری | بیون دم از دعوی گرنج بر صبشایا برا
میشد او نوبری او در ره کمین مولا | بر سجده بیس بیا او بهاده سر تیر زبان
کف بر تری کش ار کمر بسان بود انتیر | مالیده شد پیش تر تیر نشانه ازمیش جوان
زاهد کی طعامی بر دمی اطعام کرده | وان طعنه بی میش و کمی باقی بجایش همچنان
صد تشنه بی آب و لب و ار کف او آب | ار بر جه انگشت او شد آن شان چشمه سان
میرفت یا ش تم و تن پیش بی حسب | اسرجه تمع بی الست یا هود حراغ بی نان
سایه نبود تن | را بر خوبی حور بالا بلو رسمی بش سایه نان
در حرب جسم بد ما و ایزد بی دفعه وسا | از بار جنین تیر و او قات قوسینش کمان
هر که بهاده یا سر دین ار تا بی چند و چنان | یک گام او بوده فرون از عرصه کون و مکان
آنست که میرد از حرم بر مسجد اقصی علم | سرا مد تا ملک قدم بکیران همت بدان

رجا واثق آمد بفضل تو مارا | که این بار ها گرد داز پشیمانم

کشائی بتحلیص طالب که آید
ترا فتح باب شفاعت مسلّم

این مبیت است که سر منزل جانان بود ست | مطرح نور رخ آن مه تابان بود است
این نشست که بر شیب و فرازیکه در وست | جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر جا حسن خار بیست | پیش ازین رسته بجا یش گل و ریحان بودست
دامن خارکشان رسته بهر جا سازو | آنکه صد دست تماشش بدامان بودست
مید هد خاک رهش خاصیت آن آیم | که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افتاد ره هر نوک مژه خون جگر | هر کجا لعل لب و شکر افشان بودست
جان جامی بحقیقت به ره آب و هوا ست | گر بصورت گلش از خاک خراسان بوده

ایضاً

اصحت زایرا که یا تمه النجف | بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائے و اہل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر با سلف
گر دیدہ ہاے چشم مرصع ز گوہرم | فرش حریم قبر تو باشد زہے شرف
خوش حالم از تلافی خدام روضه ات | باشد کنم تلافی عمرے که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

سلام علیک ای نبی مکرم | مکرم ترا ز آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی | بصورت مؤخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آبای فطرت | طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی | جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسای اسرار | که روح الامین در کی نیست محرم
سلام علیک ای رایت دولت | مرا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد بر تو | بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که مستند با تو | بیکجا جنسیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی مکرم | [illegible]
[illegible] | که هستی ز ظلمات [illegible]
ز سعی تو شد ابواب معلق | ز لطف [illegible]
جزاک الذی عم جودا و برا | وارضاک عنا علیک و سلم
تویی یا رسول الله آن کو حرمت | که باشد محیط از عطای تو یکدم
[illegible] | ترحم علینا بماء ترحم
[illegible] ما گنهکاریم [illegible] | ز لطف تو داریم امید بریم
گشادیم بار سفر در دیارت | چو جامی ز بار گنه گشته ام خم

روبش آن مظهر صفات که در صورت اصل | آشکاراست از و عکس جمال ازلی
زنده عشق نه مرد است و نمیرد هرگز | لایزالی بود این زندگی دلم بری
در جهان نیست متاعیکه ندارد بدلی | حاصل عشق بود منقبت بی بدلی
چشم از دیدن رویت نخدا بینا شد | جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
چون کنارا چاشنی شهد محبت نرسید | از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسد که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین | هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای | حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
از قاف تا بقاف پرست ار کرامتش | آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عداوه بود چهره مشکبار | از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف | رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین | سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها | امام مباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله گاه سلاطین

دارم توقع اینکه مثال جامی من	یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست	خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتاح گشته است	ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا داورش نداد	هر کسکه با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تب چو بولهب	نادیده از زبانه قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود تو بحر	از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسیکه نبی بر پی تو رفت	لب بر نفیر یا اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت	تیر بیه رکه یافت ز خوزند ناخلف
ران پایه برتری تو که کنه کمال تو	داند شدن سهام خیالات راهدف
تا جنس را چه حد که زند لاف حب تو	او را نبود سحاب موهوم جود شعف
حسبیت ست عشق و موالات را سبب	حاشا که بس گوهر حسال بود خزف
مشکل شود ز خوان نوالت نواله یاب	حرسیرتی که دیده آبستر و علف
برکشف سر لوکشف آرا کجاست دست	گر پوست یا بردن نهاد دست جیل کشف
جامی بر آستان تو کا سجای سجود	هر صبح و شام بهر صفا می کشد صف

گردی بدیده رفت ز نجیب صفا صفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد بدا مشهد مولای انجوانه حلی	که مشاهد شد از ان متهدم انوار علی

یکی پوست دو خلط و دو خون کشیده / برد صبرت از جان آرامت از دل
کنی عیش تلخ در جست و جویش / که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی پای و دست خرد را سلاسل
ندانی آیا که آگاه بینی / از و گشته آن خوبی و لطف زایل
اگر او دل پری بود آخر نماید / بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی / ترا از فضولی کند نام فاضل
چه دیر و زود فصلیکه محروم دارد / ترا از شناسایی فصل مفصل
نگر از شعر و اشعار داری شعاری / بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل
گهی مدح علی را نهی نام حاتم / گهی حاتمی را کنی وصف مدحل
وگر خامه در دستگیری رحامی / نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / بمدح ادانی و وصف اراذل
قلم با دو سستی که از جنبش او / بود بهرهٔ مرد عقل انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود در قیمت / چو در حد معتل بود جمله داخل
ز هر دانش نیکوست لاف بلاغت / مکن بو الفضولانه ذکر فضائل
اگر فهم کند در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ و سائل

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان ‌‌ در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش ‌‌ رضا شد لقب چون رضا شد آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی ‌‌ اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر رویند حوران جنت ‌‌ غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او ‌‌ برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ قهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل ‌‌ ز چیزیکه جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را ‌‌ درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا ذروه اوج عزت نشیمن ‌‌ تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش او ‌‌ چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جانرا بصد فکرت از تن ندانی ‌‌ زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات ذهنی درجات حسی ‌‌ میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عین فاحش اگر مانع آید ‌‌ ز لذات آجل ترا حظ عاجل
براطراف گلشن کشی جام روشن ‌‌ بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عشرت ‌‌ دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشائی ‌‌ نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی فوج از اوج قربت تمام / ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در ظلمت عزت کرم / در ایصال و افصال اهل وسائل

همی گشته چون ذره شد از آنجا / به یک قدم زان سبک حمل محمل

در آن قلزم نور شو غوطه زن / فرو شو از خویشتن همت حل

ز قعر محیط قدم منبسط بین / دوادوار امکان سراران هیاول

بود بحر وحدت ولی فی الحقیقت / دویی خاست از احوال آن اصل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو / سوی الله والله از ورد باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی / فیا حبذا قول و یا نعم قائل

الا نیست عشق و کیمیا تو دستانش / ستم با انی و داد ما دلم لعل سبق خوانش

ز هر سر ما پیدا این آتش تا گردی ز هر کویی / بدخشان تا شد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان خرده‌دانی نیست این یا در معلم را / دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند گشت جمعیت / کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق ما و الی حیثه هر دو فتردانش / که بند نقش کلک عقل شوید آب آسایش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که در عمر ابد نتوان رسیدن تا به پایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش / سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کردن از کسی نیوق ایمنی / اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق وجدانش

[illegible] ایران دوران [illegible] دوران | بود بحر [illegible] جهان [illegible] قلل
اصول و فروعست مسلم شد [illegible] | [illegible] کشتی با صلح خود از فروع و اصل
بسد کار گر بر تو از فرط غفلت | حدیث [illegible] کلام [illegible] اوایل
ز آداب اہل کرم بحث کردی | ولی نیست [illegible] تو [illegible]
ترا در طریق جدل نیست کاری | [illegible] شائع [illegible]
ز منطق بکس نطق کا مرد [illegible] | [illegible]
مبین نگشت از حدود و رسوم | [illegible] احساس [illegible]
ز حکمت نبود ایکه میل [illegible] | [illegible]
[illegible] ترا ایست رو [illegible] | [illegible]
ببین حیات [illegible] گردان که [illegible] | [illegible]
فلک را چه گیری حساب [illegible] | [illegible]
جلیل [illegible] آسا [illegible] فطرت | ز آیات [illegible]
اگر قابلے فعل خود یکطرف نه | ببین نور فاعل [illegible] در قوائل
به خیر و [illegible] همت [illegible] | بهم بر [illegible] و [illegible]
ز اجرام و اجسام [illegible] | [illegible]
سر آور سر از جیب گردون گردان | [illegible] عرش را قدسیان گشته [illegible]
ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروہے مسیح گروہے مہلل

وشاخ لا شود در کفر غل گردن لکن — چو بگشایند در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست در نبود — در الا آن الف مالا استمار و عقل یکسانش

خواطر چون مگس گرد غوغا بر دل رهبر — چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بر نیج مگس دل را — نگشته آتش صولت بپران مگس رانش

زمرد گوری افعی بود و افعی لعنت او — زمرد نیست جز خضری که با حضرت بیابانش

چو خواهی در عرفان و نشر جا کن که جنی عوا — که دارد در طلب بود گریز از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اولا — نماید نه فلک سر گشته گوی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا — بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم کی انگیزد که جولان عیار امکانش — که با تشهیر روح القدس جاروب میدانست

نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل — بود کاه نثار حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی زده کس پیر زالی جو — که با کهنه چرخی پیش آید چرخ گردانش

ز جامان لعل عاشق بار گون نعلیست تا تا گم — نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم ز ان دولت — شود دید فنا مارا دگر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدند قدسیان اول — ولی آخر همان آمد بر ایشان سهم رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی — جمال عز مسجود ز جال ذل عصیانش

مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشانش — نگار مارگی هر چند خوانی ابر نیسانش

مسبب دیده صاحبدل نسیم از قوت انشانش — رود بار سته نیلو فر چه بیم از خط بارانش

زخاک قعر در کوی ارادت سیاحتم کاخی
که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست آرایش

بنای ساحت درگاه حرمیدان اساسش
نه بینی سطحهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا بیابانش
زبام در زن اندر تاوه خورشید رخشانش

درآ اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحانش
رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

زهر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت
خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

چنان راهیست در دوره که بر دیوار ها پرچین
نهاد از خار حفت بالمکاره دهقانش

بیابانیست هائل کعبهٔ مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو دران کعبه چو ریگ گرم ریزد پا
سپردن بایدت صد گونه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان در تن
اگر در تخته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه راجز ناقهٔ شوقی
که باشد باد حسرت پای کوه رو کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصود وقتی
که یابی زخم قصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر زشست فقر آید نهان آسا
بکن سینه تیر خم ناخن اندوه و نشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بار ور زینسان
که سیر اموج جاوید یابی میوه ایقانش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت
گریبانی کسد دوشش فلک از عطف دامانش

دگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر
فتد ره در کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش و رو در جمادی دان
که داده نقش هیچ و از طبیعت شکل انسانش

بود هر ذره را درمان عجب نبود گر بی درد
که تنها داده خرد در حقهای حرج درمانش

ہمی کم خو سیب غضب کا خز سر دل [illegible]
بااک کو ریاست چو جو چشم عاقبت منیت
دلم گر گو بیا از مہوت سیعد مست آبنتری
[illegible] دل عاشق کی [illegible] گردن خور
[illegible] آشنا سی
[illegible] در عالم دل [illegible]
چرا از خو ستن [illegible] عارف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در سلو [illegible] رعان ران [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تبرسل ارماوک آہے کہ می نبیزد بلا

ہزاران [illegible] گرد [illegible]
شہوت [illegible] زمانش [illegible]
[illegible] رسید آ
[illegible] ہیر آتش
[illegible] کش
[illegible] آتش
شکستہ [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پر دامن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر خود [illegible] ان تو دات
[illegible] اعوانش
[illegible] کارد [illegible] طوفانش
کنند غربال چرخ چنبری را زخم پر کانش

رسد صد تیرگی از مار تو شب مرد این ره را / اگر چه دو قرص مهر و مه بهد گردون اساس در آتش

ز ایشان هر که ننا ده کوه هم رد دل / چه حاصل گفت و گو از قال عالی گوه بینا است

محو ... طعم از کدامی که نه کورا / ته ... چون درست آمد باده ساتش

ز مسان سهره یاد گی طمعی که زمیان / اگر تمام ماند کی آمد از زمین ما پست

ز ... گنج نامه ... در ... ان ترهم / که پای ما را ندرخت خود بر هوش بیجا است

یاد ... بالای رود ... سست کر به سو / سوی بستان کستان محکم میان کرفته همیار

ز ... گنج ... شد ... بیک / نگردد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبان

چه ز ... بور گره دست اکبر / کتار زیبت ... راز و در ما

ز ... بهشت ... همانی / که ... گنت ... استبدا

عروس از مشتهاها ... آراسته ... گل / که باد حاصل گنجت ... کرده ...

بستان ... هر عوان تا ... دن / ز مرغ و میوه ... گرچه ... انواع الوان

هر رود آب ارم حسیم ... میوه باعث / چکد چون ... میوه زنان از مرغ بر ... است

چنان ... علت ... حسرت ... / که هرگز دل ... خود ... مرگ ...

... ماه و ماه عیب ... شد / زهی سودای آن ساعت که ... مرگ ...

شکست ... کافر ... کستان که ... / نگه‌های قیامت هر گر این کافور کستان ...

... تا ... ... / که ... آخر ... عقل تو دستان ...

... حسم او بادامی افزونی / ... حسیم ... از خیال ... گاش

برای خلق باشد طاعت زاهد ز بهر حق — چو بینی در درون چالاک و اندر جامه سیلانش

چه باک آنرا که از آب وضو دیبا شگاف افتد — که باشد جویبار بهر شگاف از بحر طغیانش

دل دانا میان سخت بدیان جهان آمد — چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر بهر گر خود نمی افتد — که خواهد از ادیم خاک روزی ساخت قربانش

کی ایمن باید از درد اجل بی قدر دوان آنرا — که باشد زخمها در شهر بر هر تن ز دندانش

بحق کی رو برد آن خودپرست اینسان که راه دل — زند اکنون زن و فرزند فردا خورد دلدانش

شکم پرور بود بارکش کاهل نهاد آری — کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا — که باشد خردهٔ الماس در یوزینه پیهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ما پسندیده — پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان — نبندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست آزادگی باشد — که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقلست دیبای شرع ور روز معرض دعوی — کشد سر عقل از معنی بسر کش خط بطلانش

قلم فی سوره انگشتش ولی بر لوح خیمیت — خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل — که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از و شد عقل کل دانا زهی امی نا خوانا — که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

به تیر بکن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه — ز موج غیرتش افلاطون یونانی و یونانش

چو القاسم بودهای که باشد بو علی باری — که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

رود نقب عمارت ظلم کش با ظلم چو در خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شکار سگی که دارد کوه تش از خوانی بچه دادا
که خواهد دست گیر آخر نهادن بر خلا خوانش

ره هر سو کاهدی کسری در ایوان ساختی منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو بود چشم نصرت بی رهد شاه سپه کش را
بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان جز مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا
که ار کون خران صاحب زمین آلوده تیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسفی روی کشد بی قحط کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که میترسم
نماید صورت عصیان تو ناگاه عضبانش

سر شک افشان که ار بهر نثار مجلس قربت
بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش

بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی یابد
وگر ساری علم و معرفت آب حیوانش

چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی
میاور بر لب آن سری که ناچارست کتمانش

کس از کتمان از خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست با همواری در خود غنیمت دان
درستیهای دور چرخ را کان هست پایانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر
که باشد قیمتی خر بخیر دلفروشد ارزانش

ترش رو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرایی
به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش

همه آزار مردم خوی تو تا گشته زان مگسل
چو هیچ آزار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو نادان فاسق نادار حسن دینی و عقبی
بود حسرت بسی چون کند اثبات خسرانش

نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی
نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

فضولی میکنم کز طعن قدر آن دارد | که آرد در مقابل نکته ها سحر سحبانش
چرا از شعر لا فهم کس خصوصا قالبی شعری | که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش
خدا را زیر بر جامی ز ابر فیض بارانی | که از بهر چه آن مهر بیت سازد پاک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست | رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت بایدش تاراج نقد این حصار | پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دو اژدرست
چیست زر یا ریگ گشته خاکی ز آفتاب | هر که کرد افسر ز زر نان خاکش بر سرست
گر ندارد سیم و زر دامانه تا مشکل گدا | در برش دان بحر دانش پادشه بحر و برست
زن نه ای مردی کن و دست کرم بکشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب | صفر چون خالیست زان ارقام عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش زر بدل | حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل گوهر تنگه زر گوئیا | بهر داغ بخل کیسهان کرده سرخ از آذرست
زر بود در جیب ما ام میل او در جان و دل | لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه | حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد در ره او یا آن بگور | حشو مور خویشتن بینی که مور بی پرست
شد دهان حرص سنجر پر دلی از خاک مرو | این سخن بشنو که مردی از دهان سنجرست

مشو قید سخنان او که مدخول است قانونش / مکش رنج شفائی او که معلول است برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی / گلی چون شافعی بالاله بینی چه نعمانش

قدم در خارزار دانش خود بستگان کم نه / که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر سنجش دریائیست طبع در غور من / که لفظ و معنی پاکیست و رنگین در مرجانش

بود از خوان حکمت نانه شعر من آن لقمه / که بخشیدست هر قوت جانها و لقمانش

چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من / چه غم گر ساده‌گی خواند فلانی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان / که از دور کمال معنی مقصود نقصانش

خیال جامی ببندد خال روی شاهد معنی / چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

دگر گیرد بسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخساران سیه روی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی / بهمان جانه گیتی پی داستوران چونانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن عنوان / ملاحتها او افگند شوری در نمکدانش

اگر امروز آرد این جادو ز بحر شعر تر آبی / بی دست و زبان شستن از آنها نیست تاوانش

بیا قانی ازان بحر از رشد رشحه بر انگیز / چو سوسن بر زبان تحسین کنان از خاک سر دانش

دگر خسرو سقاک الله بنیاد از ان چشمه / شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

شکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد / چو نعمتم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته او را / چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلا الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی / ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

لی آموز را همه از کم ز خود آخر چه عیب
نیست قد بالای دون جز مقدا رهبر
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست
کامل و ناقص یکسانند در قطع امور
چون کشد اهل حسد طوفان طمع تو حلم گیر
با حسودان لطف خوش باشد ولی تا توان
گر نه همکار با یکان رهنمای چه سود
خوی نیکان گیر دان گر بیات مدبرست
فعل نیک از نیکویان جو که در تصریف دهر
خار خار تنگ دل ون حال بود دل اچو کم
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است
نفس ظلمت ور تحمل البته ز جنس باز ماند
بگیاهی انجرم دیگرے از و جهل
کرم را کشت میتوان عیس کرم خوابدن چه عیب
هر چه پیدا ایلی روی آن نیست ناکش ممکن است
نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مرسلست

راستی در جدول زرگر ز چوبین مسطرست
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان در برست
قصر واعظ زجر اصحاب لکد بر منبرست
آنچه از شمشیر می آید نه کار خنجرست
گاه موج آرام گشتی را ز ثقل لنگرست
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست
یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعورست
تیر حکمت بوسد آن کام الکتابش مادرست
مشق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
معنی آن کز برای شک بود رانزو کرست
آن زن جادو که از جنس سفیدش چادرست
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
سرزنش کردن رسم عاقل و دانشورست
گر بریم مردش ام الخبائث دخترست
طعن او بر فقد هر نا ممکنی مستنکرست
نیست شر از بحر همخوابی که گوئی الجبرست

معنی در ترک بودی مقبلی گه بردیو | را مثال کرد زر رو ترک دنیا بو درست
زر بده و زر بحث از اولاد الزنا زالست | دیده باشی قفل را از بهر فرج استر است
گرچه باشد زر خوش آن زاکن رر گیر ست تاج | بهر ابراهیم زر نعلین پای آدر ست
از ریا بیشه مجو حاجت که خود بس عار است | میوه آرد درخت خشک کی باران تر است
لب میالا بیند اهل همت از خوان خسان | در خور دندان انجم گرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند | تا لعانز احنده بر شاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر طعمه سر برد سر زیر کاه | قهقهه برکو ورد در شیوه کبک تر است
نفع عامه عامه اولیست آری دم خر | خوش مگس را نیست لیکن در خور کون خر است
مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت | بهر هموار نفس دغل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب کف آبله | وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر است
فرج راند از گلو کن کز زبان صعتری | فارغست آنکس که قوت او ز نان سعتر است
هر کرا خرس حت نیم خردل کو العقل | جو دیهم خورده دانا نیم خردل هم خر است
سفله را مطلو نتوان ساختن گو چه مروت | هیچ را در دیده نتوان کوفتن گوا ز زر است
شاهدان طلب را عارض به خط و خال | در کف طامع بقصد مال مردم محضر است
روز گارت تیره دست خالی دل بی | شب رازونا خشان افتاده اعضا بر کر است
دست دهبار استان در قطع بستنها ی طبع | بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است
باش دین تا رست از ترسی قهر حق که های | کرده محکم در زمین ۶۶ زبیم صرصر است

ـاک یاران شو که پشت کهر کنیت نشکنند — کحل اغبر چشم بصرت را غبار لشکرست
شکر انعام نادیده بپا ننگی تفرقه است — دفتر شیرازه ناکرده بباد ی ابترست
ما یسدی گر رسد از یار رو دل چه باک — نیست عیسی آب صافی را که خاشاک آورست
دل سیر ور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست
کافری آن نفس سرکش را که لازم باشیش — سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافرست
ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از محنت — راز دار سر عفت آخر از ساغر ست
بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی — مهر عریان باشد از وی خاطر عریان در فرست
دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند — بهر جاسوسیست شیشه کاندر لباس جاکرست
چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس — رخنه بر یاجوج بستن چاره اسکندرست
جان تر مرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست
بوی درویشان رسی تن ندا ... چه سود — چیدی یک نافه که مشک اذفرست
نار پیر و در هوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالی مقام از بهر جود خواهد علو — چون علا کش معنی استعلاد کار او جرست
مفتی تر دامن از بهر نواز دیجو ... — دفتر جود را دف تر دامن آری دفترست
سفله را چون اکثرش آمد بس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست

سفله گر خجلت کشید زاثار فعل خود گشد / گلخنی دارد سیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست / خط کور از شاهدان خوبیش آتش انگر است
چون فتد راه سگ صحت تا رگ بر عودتش / رحمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش هیولی نسخه تفصیل رنج شب بست / جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است
جوش بود خوش حرف بهر صورت که ماند چون عبیر / کش بهوار عاقلی التصحیف خواند بستر است
گوش ناموس ار زنی از چرخ انجم برگذر / چون وی رسوایت این رحل ال جسر است
سوی معنی رو که گر ماند بصورت تا بسد / کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
کم نشین در امثال خود امیس که بلک در رقم / مثل خنجر خنجر اما بهر قطع حنجر است
طعنه از کس خوش ساتد گرچه شیرین گو بود / زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است
کمدن بیاد دولت انود سیلی عظیم / ریخته کلک عوانان گرچه بس مستحقر است
گر عروج نفس خواهی بال همت برگشاد / کانکه در پرواز دارد اعتبار اول پر است
نیست امردی عجوز دهر برگشتن زبون / زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است
راه عزلت جو و حرم زی که چندین قهقهه / کبک ازان دارد که دور از حلق هر کوه و در است
حبس سیلی گنبدی از گریه میشو غرق آب / شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
منکر انزاد ارادات عارفان نبود قبول / کافرانرا معجزات انبیا کی باور است
فقره فقره کلام شیر مردان گوش کن / زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است
نکته های پست کامل هست لب را بلند / نکتهای یا حیدر تاج قاف قنبر است

مرلود بنجاه چون آمد ومرا بیات آن … درصفا و محکمی ستاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم نور دست … زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فزست

ایضاً

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم … وزین درخت همین میوهٔ غم ست برم
هم شکوفه و میوه که دید طرفه که من … شکوفه را اگرم بر درخت میوه خورم
شکوفه دیر نباید شکفت ازان دارم … که دمبدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز سیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع … کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آینه ام عیب شیب موی بموی … بروی شست دلا بخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او … سیاهی گیرد یکسر سیاهی بصرم
سیاهی و موی بود آفت بصر چه عجب … اگر بود نظر در سیاهی موحدرم
اگرچه نیست مرا از قصور دهر نظر … کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که شب کردمی به پرتو ماه … بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار … هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر سینش ز چشم و طفل صفت … دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن … چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل ست که داد … جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع … حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم

حکم حال منطقی خواهی حال فلسفی
کش قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبر است

آن منجم کش مدد اختر گفته چون هر اثر
بیش او و مسند با اختر شد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند
اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است

نور توحید است در دل مستعد ادراک حق
مستعد اختر پرستان را کجا آن مستعر است

معنی مستعر معیت ناشر آمد زان سبب
نیست رهنمونی کسی بی سر اگر او مستعر است

حکمت یونانیان بی عام نفس است و هوا
حکمت ایمان ما فرموده پیغمبر است

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبیست
حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز کوی سوی خدا رهبر ترا
از علی جو بو که بوی بوعلی مستقدر است

دست بگسل از شفای او که دستور شفاست
پای یکسو نه ز قانونش که کانون شر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
صفحه دل مصحف است آن را که قرآن از بر است

جامی هست این شعر باغ رضوان و صفاست
کاندرو هر حرف طی از شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است
هر شبی تا ریک آبستن به صبح انور است

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع
بکمال خوبی این یک خواهران یک خواهر است

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

تحفة الاسرار گر سازم لقب آن را سزاست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

تحفة الاحرار گر هم ضم کنم با آن رواست
زانکه در مطلوب ره آزاده صحبت گر است

من آن نیم که بهم نال سست و پلید — سوی حضیض کزین آب و دانه بهره ورم

بقصد کسب تنعّم ز سفلگان چه پلنگ — چو ما توانگری دل غنی ز گنج زرم

ورع یافته سلیست ز ریاش غرر — اگر درنگ کنم روی عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحرساز و افسونگر — ساحت سپهر وار سر کار کور و کرم

نتیجه ندهد حرفهاست ارچه شود — قضا بفرض محال ار زفاف ورطرم

چو ماکیان نیداده زلوان وجه شوم — بروج قهقهه زن زورستی کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود — بس است ترک خودی خود به هستی سپرم

جبین که بط خیر و کمال شد دل من — چه منقصت رسد از طعن اهل شعر و شرم

پرست گوش من ارسجه ملکت چو مسیح — کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شدار حقایق عرفان لم خزینه راز — گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر فرشته مگس ران من شود چه نهند — ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم

به بحر شعر اگر فکر من شود غواص — بهای یک گهرش خراج بحر و برم

بباغ شعر اگر کلک من کند جنبش — ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم

خمش کنم که مدعوی کشید بحق کلام — بغیر معنی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری — چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

ز دست رفته کمان گوش پی اشارتست / نمیشود ز مقالات همدمان خرم
ره جوانی اگر چه بسته شد حاشا / که در صف وی زرایت زبان تیغ دگرم
چه احتیاج بامداد حسن راه مه / عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از پی زنبور کام و لب شیرین / چو با عسل و دست خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا الست / عصا نگیرم و بشکست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این و حرف بسمم / که نفی میشود از تخت لقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر / گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر وگر خواهم / ز بیست حلقه شده مهره مهره بر شمرم
هم بود سر و پا حلقه را از آن سر حود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
صدا چگونه کشم چهره خود از زانو / که بسته هر دو بهم از ترا دوش جگرم
اگر چه حلقه شدم آن کمان مرز نهاد / که همچو حلقه بود بر درون درم مقرم
چو حلقه بر در خلوتسرای انس زدم / نشان حلقه نماند فلک درون درم
محیط کون نماید که حلقهٔ بفلات / بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن عنقم / که باز رسته زدام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم / غبار عالم امکان ز ناد بال پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا / دگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب خورم

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند　　در های شاهوار به از لولوی عدن

آویزه ایست درخور تو دارم آن قدر　　چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی ممالک جلالت نهاده تخت　　من غایت از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود ولیک　　من دارم از برای تو صد بیت بی حزن

دادت عطیه ملک لا بلکه چند ملک　　بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب　　باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک　　تیشه مکن ظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ　　باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب　　تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود　　عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن

ز انصاف ملک طرب آباد کن جهان　　کانجا غریب را برود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار　　پایش بزر چو شمع کش اندر لگن

بی نور علم او شود او تیرگی ز جهل　　زاینسان جهان که در شب ظلمانی اهرمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست　　زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که بتلبیس مکر و ریو　　بتخانه های حرص و هوا راست برهمن

هر هیچ قلم کشد پی خویش ایران　　آرد بدست مال فقیری به مکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند　　آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

زبان زبانیه آمد بپرسش ورنه | کشند ز هرزه درآئی بجانب سقرم

چو کرده مرد دلم ابواب شیطنت مسدود | چه سود زان که کند در سخنوری سمرم

مرا سوار جدا یا بحرمت نصرم | که دل بسیر کشش آمد ز شوق آن نفرم

سحق گرم روانی که پای کرده ز سر | طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش یاور من تا به نیروی همت | لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمامی که چون جاهلی مضیق وجود | شد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر خطرم جز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود دار از آن خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من | در جیب نامه داشت مگر نافه ختن

آن نافه نیست ملکه پی تحفه باغبان | چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر | زینسان دمیده سنبل نسرین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده طینتش | همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تختیست خوش ز عاج که صدف نشسته اند | بروی نبار مندیگان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح | وز چهره یقین بکشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست با جلال مرتبه | از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان | کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک ثنا نظم بر حقش | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

کاهلی بگذر ورنه همت خود از همه	آرزو را تا امام امر و بن کته است اهتمام

گر تمام ست اهتمام دین نگردد قیمت	آه ما بود صلت آن اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلامست از پریشانی خویش	هر دل شب آب دل با شد شهاب آن ظلام

بنده قربان تیغ که کرده خام گاه بندگی	چون تجای غل کلاه خود چگی بیند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن	تا ده احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف گر	از تو تا ال تهی زین حرف کم نا شد کلام

خوست با نقد کمال دل اگر همچون خص	حیدر آرستم در دام لئیمان چون غلام

یاد میکن از اجل زانقلاب عمر که هست	انقلابش مرد توسن نفس ابر سر لجام

عاقبت از همدمان بیند بچشم خود همان	خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم از توان آن قوم را	جمع سازد بر سر [illegible] کاین دین اقوام

نام حیدر خواهی از دی لقب مصطفی	در سیاست [illegible] حیدر سخت ست اعتصام

چند بهر جوان گوشه گیری [illegible]	طعم الطعام از شناسی کی [illegible] طعم طعام

مرد مردان مجرد جوید فقر از آنکه	عروه وثقی ست [illegible] ازان لا انفصام

فقر بی فر نفر و نیست جز قاف نفاق	همچو سیمرغ از عیان کوه [illegible] مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیست نیز	خاصه کز زر شان بود بر فرق تاج احتشام

آنکه خود را در اخوت پخته گوید چون [illegible]	بر سر [illegible] تو جام [illegible] جام

وتباب از حال و غم چون خال [illegible]	غم برو آفتاب جان و ماه دل غمام

در جامه جان ره مده آنرا که سر کند | از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آنرا جوی رامکن آسوده زانکه نیست | کار رده مردیش به از آسوده زیستن
بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست | از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که ریا کیست اصطلاح | چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم | بالا پرند مرغان اما نه تا زغن
معمور خانه ایست متمن سرای خلد | آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن | این سهل شد سند دولت یمن
یک نکته هر که نیک شود مغتنم شمار | قرن اویس شد سبب دولت قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا | خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رسد سوی آسمان | گاهی مفیض رحمت و گه مشتم محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب | بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد بلی آن سهام ریع | جز آنکه چشمه چشمه چو ورعش بود بدن

باد آنچنان مجن که رساند بجان خلق
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه دنیا جاهل آساید سر آن کامل هم | جاهلت دانم نه کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عامیی | کشتی لیکی در بد از لئیمی دانکه بر پای عام
زر صرف کسب نام نیک کن کان با ترا | چه ان اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم
جامی آنرا ساخته طی در غرو بود عجز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دو حسن
چشم عقل از جاهلی در سر چه بوز برده وام

آفت از خویشست بس باشد درین غربت سرا
گوشه بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامه سربسته داری کز نسیم نامه اش
هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچه نشگفته است از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده
تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بوده موسی را عصا پیشش ازین در کف که خورد
سحرهای ساحران چون شد به معجز اژدها
گشته از انواع سحر این نامه طی گویا که هست
بر کف دانشوران یک سر مانده آن ز عصا
الف او را گر کنی نسبت از بدیع نظم و نثر
به ز صنفت یا بیتی از مبتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود
نهر سیمین را ز هر جا خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلمست اما درو غیر تنزل نیست آب
طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو
می نهد گوی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری ز بهر چرخ گرد
نقد پروین را در آشنای بنات النعش جا
با شود انعا دست مخروبات گنج پرگهر
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

دیده دل کو فتیاد از شام از بهر عدل گر ستون عدل بر پا نیند این نیلی خیام
از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر نام میر را هم نام وی آید ز هی روز بی پیام
بهر معنی دارد از صورت دل عمارت فراغ گرچه مائل مینماید از نگونساری لیام
حال کرم آتش و جدار نماید هر دو روی صوفی از آرام گیرد باشش از وی آن حرام
هست در کوی فنا هر جا ز بستان مجمعی هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یا جام
ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد دل ز یاد غیر لب بست بر قصد صیام
صد کرم کرده زیای بیش و ز ترک ریا گر بران حرفی دو افزاید شود صدر کرام
تیمی از هنگامهٔ گیتی رود از سلک جمع گر نهد یک اهل دل بیرون ازان هنگام گام
مفصل دریا انامل هر کجا بکشاده دست زان انامل بر کنار سبحهٔ خود ندا نام
مدعی را اسرار دانا فاسد صلاح آموز دوست مار اگر داند افسون فسون پروا ز کام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان دیده با معاقبت بین داشتن فرق بطر بام
صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام
فرق عذرا چو دریا بست باشد تاج زر وهم مغلش ضرت یابی دار در زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل نیست جز عاقل چو یابد آن گهرها انقسام
سد نگهست از بهر ذات فضل را دو هی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قید دلربا کز روی هوس دل ز خاصان فتنه یا در سلک آن قید انتظام
از معانی دقیق این عقده بی عدد درد بست دام و حلقهٔ دلها صید افتاده بدام

میل دل داری چه سان شد با بسوی آن انتها
شوق من افزون بود سوی نوای سر عطا

غرق بحر شوقم اندر سوی نسیم صبح آن
نیست آن از جنبش ... تقصیرها

نیست در شهر ترا از بهر هیچ زایران
شهر سید را چسان ... نیم صفا

از کرا انجای نیارم سوی آن هست دور
عذب شوق از پیش ره و منع ضعف ادا

هست صبا نیدن از جا کوه من محال
گرچه گردد صد سفر شوق جنبش آمدن را

شد وفای ملک هستی بر دلم چون پای تنگ
میرسد هر دم بتقدیر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل
بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

در میان این دشمنان آن مردمی در میان
تا یکی باشم ... لا الی ... لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در آن
هم زبانی یافت نی در شهر و نی در روستا

در دو تنهائی گریبان گیر من شد بار
وه اخوان از کفم دامان اخوان الصفا

یا کبار آن تیر بر ساحل بحر وجود
لیک سر جان شان مستغرق صبح صفا

مستقر چون قطره در دریا اگر یابد گذر
مرتقا وی همت ایشان حریم کبریا

گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوای تنهائی شیرین وزین جهان زمین
خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت انداخته و اسباب
شب چو آساینده سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس را د دات شان هیچ مجلس را
یک گهر ز انفاس شان ملک بد بهها

ظلمت ... دفع ظلمتها مصابیح از
رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

نقدهای نثر او قوت ده پشت هنر　　نکتهای نظم او روشنگر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام　　خامه از تیر و بیاض از تخته شمس الضحی
تا کنم انشا جواب و دبیر چرخ گفت　　برمدار از چهره اندیشه جلباب حیا
زآسمان جود چون بخشنده گردد آفتاب　　در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض هر چون بالا کشد سرو سهی　　از نبات هست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز　　کی پسندد عاقل از طیان گرد ژاژخا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر　　نارواهای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل و بهمن این سنجیده رای　　سر زد از خاطر طریق ارتجالش این مطلع را
جز تو ننمود قاصدی بی قاصد ای انزوای صبا　　خیز و بگذر در سواد آن مقصد جانها قوا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منتشب　　بلکه چون اسم سلام فاتیا نزا الملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کردن تیز　　تا کشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
لام پاره دل از بن نادیده خم گشته تمام　　تا به پشت خم کشد او را بسر پیدا انا
وان الف آن بار در ره گریا نهاده ام　　فی نوای استقامت در ره عشق و ولا
ها که میم مسند ستاده بران معنی که کرد　　سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام این شیوه جامی ضعیف　　گر محال گفته و گو باشد در آنحضرت ترا
کار رو من به بیداری بسی کاملتر است　　زار زر و عاشق مفلس بود وصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم　　گرم جوان انگیزند سوزنده چون آتش هوا

نی درو بغض و عداوت نی درو حرص و امل
نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا

لاله باغ وی از یاران صفوت در نمو آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده هوا آهوش جان زان نشان ار گفته عیب خوانده‌ی لا لااش دل را نفی ما سوی
تا بهار دل هنوز اندر هوااش پی زنان قید آن گل گشته بارم درین محنت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
ایک غرق حیرتم من کاین همه دستیر تان میکنند از من و سلوا میل سیر و گشنه را
نیست مقبول اهل هنر آنچه خود گرد آورد کوی عنبر گر نهی هیئتش کجا بوید کجا
گر می چو اینست پیدا آنچه دارم در ضمیر جز دهان بستن و ذات آسانی نیم دوا

شد مرا مضطر به نامه برتر اشم محرمی
در زبان دست کنم در نامه عرض ماجرا

مهر سجیام خوی بی‌جا نوداع دل بر شما مهر و فرستم سوی خدام شما
از خوان دان کیفیت معرض اغیار ریست رازدار من ورا گهت یا کهف الوری
هم جبا نزاحواهم فقر را دیباچه ملت سر الفقه لکن تحت استار القبا
مدح تو خوانم نه همچون شاعران منتیان وقت دارد از آداب زاغان طوطی طبعم ابا
چیست کار شاعران تستیط اوصاف ولعو چیست آب نشان تلقین القاب و کنا
در دعا آن گه درخته ر ده درهی با عرض کم بیار آید بمعیار قبول اذکیا

مانده زایشان دور در اصحاف صور کرده رقم
اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید از عالم بی واسطه
مانده محفوظ از لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را که هم گریزان آمده
قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

یوسف یوسفان فرو بسته لب از گفتار لیک
رطل گاران تایید نظر مشکل کشا

آن یکی از جمله [illegible] در علوم [illegible]
چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بحر دور [illegible]
بر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

آن یکی زان [illegible] از قرآن [illegible]
وان [illegible] ائمه سنت [illegible] شکن دا

آن یکی از جنس مشائیان [illegible]
وان دگر از تابش اشراقیان [illegible]

آن یکی دوشیزگان شهر حدت از رخ
برگرفته در حضور [illegible] ستر حیا

وان دگر تشحید خاطرها نهاده در میان
گاه ستر دلفریب و گاه نظمی جانفزا

از فرنگی شیشه جسم خود [illegible] کرده جهان
گرده [illegible] ایشان نشسته دائما

گر شود ابر [illegible] معنی حجاب
یا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای [illegible] سازم و کرسی زانویش نهم
پایه برکرسی [illegible] ارتقی الی روض العلا

مهر [illegible] دیده جان [illegible]
[illegible] اهل [illegible]

[illegible] نور [illegible]
گر نمت لیک [illegible]

لع حاک مربع نشین نشد به فراغ — خزان فتاده که چون فرش او ته تا تخت است
ال خم طاقش که هست درخور زه — کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
روزنه شمسه او آفتاب تابانست — ولی دریغ که برق زوال آن پیداست
روزن خانه شود تیره از در بسته — ز تیرگی درون هر که در نبست سزاست
شای برهمه کس در اگر صفا خواهی — که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تا به دامن بریاضت لطیف سا ز حجاب
که چون کثیف نماید حجاب امید ضیاست

نفیر در دو جدائی رسد بگوش آخر — ز مطربیکه درین بزمگاه نغمه سراست
رسد جدائی خود پرده دگر گیرد — مغنی که دگر پرده گرفته نواست
ترا بسر پیش پرده راز نکشاید — نز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
گذشت پایه شعرم برفعت از شعری — بدین کنایه که معراج گفته شعراست
دلی هنوز علو مدارج قدرش — فزود منزلت مدح خرد والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین کرم کف جود — زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را — نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه — صبا دقائق لطفش نهاده در صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر — فلک خصائص جودش نموده در جاست
اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش — گذشته گه ز میان گه ز گردن اعداست

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرا | وز حد مدح گرفتاران صورت برترا
پایی جاه که دون پایه قدرت بود | ور بود برتر زگردون پایه مدح و ثنا
غرقه شو در لجه بحری کش افتاده بروی | نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی عطا

قطره بیش از بحر گنجد در انا کن چو شد
متحد با بحر آب وی کجا آرد انا

این همین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تست | مدح گو را افتقارا و لی نماید سر دعا
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش | باد ازان سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین بادا ترا چشم یقین تا نمایدت | کش ترقی ممتنع باشد بران ز کشف عطا

ایضاً

درین سرایچه که هر پیش کمینه طاق نماست | همیشه وامنم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه هر دمش زاد | بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار دمی کاخ زرنگار نگر | که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
بیامش بدر رانهای نهانی | ز جام جم برش آینهای ساده جداست

چه در جو سنگ اساس است بهستی مانده
کر برتر از در و دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خودرا که روزن بامست | دری گشاده بروی تو ز عالم بالاست
بفکر هر که سر افراخته همچو گر است | فتد ز زلزله حادثات نه کم و کاست

ایشان با نا وقع تیر آن راست — که در درو سه طمعائی از عمر معاست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کان نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را به مجلسی که رود

هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه اکه وقت دعاست

همیشه تا ز فلک اند این قدر دانا — که هر عمارت او را خرابی رفقاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها

که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

اینمقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

صحن آن محفل که شاهی بود در وی نشست — روشن آنمنزل که باشد نام وی دار القرار

سپهر را نزا بدید آید قرار دل ازو — جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را — دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از صفت نقشها دیوار و سقفش فصل دی — همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او — نیست ممکن مثل آن قطعاً ز کلک خط نگار

زگرد راه آتش گذشته وقت بنده می میرد	بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای ... اعجاز موسوی دارد	که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن غبرا نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

سریست رواق جلال و جاه ترا	که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو	حدیث خانهٔ چغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین تواضع نشسته لیکن	رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین جهان نه همانا مدار نیکی کسی	غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند	که چرخ کینه در روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود	چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
زخسروان تو کس را قیاس تو ان کرد	درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز	بجز دل تو که مشغول دولت فرداست
ز دولت باقی امید ببریدن	برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان ما بکشیده میداری	ز هر رهی که شریعت مآب نه راه هماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد	ظلام جور تو را نور دین پرکاست
مهارت تو بسی نیست در دقیقهٔ فقه	که مدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست
نفاذ عدل تو بر دست ازمیانه حاق	رسوم کج که نا بالحکم شرع باشد راست

در بنا شد عادلی خوانند خلقی عادلش
در شمارم بر آید مدح شان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران آگه کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار از مرقد ازان سرداشتست
عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار

شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض
چند نکته سر زبان نیکخواهی گوش دار

سعی در تعمیر معمورت بیش ازین که مشامهست
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سر بلند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و گل
بالغا زنهار زنهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل
کی ازین فیروزه ایوان سر بر آوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهان تیره و نیز
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فسر از کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران مغوله چون خفتی سماک
تیز هش سایه و ابکود فروغ خلد زار

کس نیارستی قیامش کردن از رکوع
چون درآن کاشانه محنت شدی طاعت گزار

بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی
تارک آهن سر بسر ز آسیب آن بودی فگار

لو الفضولی گفتتش آن کز پی آسودگی
منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

تا شد از هر رنگ خط بر کاشها نقش بند / گروه ازکاشی مرصع رنگین آشکار

چون دل صافی درو پیدا صورتهای غیب / بسکه مصقولست دیوار و درش آیینه‌وار

کی بود هر چوب ناب آنکه وی را در شود / گو درین آرزو طوبی بر وی خود بر آر

تا در آید آفتاب دولتش روز بروز / تا بدان راه مانده سر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر / گر وز رهنما تلون باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه است چون فانوس تا بی در وزید / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

باغ من عیش است چون فانوس تا بی در وزید / نو عروس ملک بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / شهریار کامیاب و کامبخش و کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح وی چون شاعران اهل کرم لیک نیست / پیش رای صائب او فطنت آن را اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر آن / مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند / عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان / باشد آن را جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوه امید بر / روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ارچه کس ما آن نشاید است / روز حشر از رستخیز هستی عدل گردد رستگار

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی
وین طرفه ترکه از تو نیم یکنفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گاه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیدهٔ شهود نماید بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام و علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبر ما
ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان و نام ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلق است حضرت صرف
این هوا این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

حال جامی ز نکتهٔ وحدت
لشکیبد چو ماهی از دریا

گشت آن کس را که باید بار بستن زین سرا
قسمت چار ابرس افزودن نمی آید بکار

راحت خانه چه سودا اینجا چو خواهد عاقبت
پای همت زین مغاک تنگ بالا سر کشید

صحت هم جانستی پیش آمدن با مور بار
نقد انجم میکند زین شیشه و پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش ازان
کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار

در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه گیرد ملال
هر دعا خواهم سخن را بعد ازین اختصار

نی دعائی کز خدا خواهم معالی بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نی دعائی کز فتوح همت اندر وی کم
بر حصول دولت اقبال او نی اقتصار

ملک میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کزان
پایهٔ ادنی نماید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله و حسن توفیقه و یتلوه الغزلیات ان شاء الله

یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من

نطق بافصح الکلمات

تجلی الراح من کاس تصفی الروح قبلها
که می بخشد صفای فروغ خلوت دلها

املنی جرعة منها ارحنی ساعة [illegible]
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآید آتش سحر بیابان نجد دیگران موسی
که حلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز سلمی باز میدارد
چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چو با گدا طعامان نشستی
تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فهادلها و ناولها

کیست آن سر که در آمد بدر خلوت ما
که شد از عکس رخش نور زهمه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب تره شکر
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان زکف رفت چه سازیم نشار قدمش
که نبینیم از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس شرف و عزت ما

جانفشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت او صل تو آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

ایضاً

جدا ای چیره‌ها آن جوان عیار را | که دار ها ندبه پیرانه سر زمارا
کرشمهای غزالان مست می‌بخشد | فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چو سود دیده کسان جای بیزر زدلم | هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون و آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت بر دلم تمنا بود | بخاک میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان | برهگذار تو جائیست بر زمین پا را

بلاک جامی دلخسته داستان آنکاست
بشکل و شیوه سواران سرو بالا راست

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا | که داده مژده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا | که آن رمیده بدلدارت آرمید مرا
فتاده مرده ستنی بودم از جمال تو دوی | بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشتم بدیده بسی مست از نسیم صبا | که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید | بدل ز هجر تو جائیکه می‌خلید مرا
همه ولایت عشقم بود به نیزه نگین | ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق او به نه مقدور من بود جامی
خدایا مهر همین کار آفرید مرا

ل سن بر زمهر یار روا و فارغ بود از آن — گرمیگو نه را هی هست ... ما را سوی ما

سید اینک زره سلمی من از ضعف تن سیا — عمد یا سعاد روحی تحفة سی و ... ها

ر نیے از دیده آب حسرت بر مرا هست — که دوراه لی هم اشتیق آسیب دنیس کلها

راز هجر او در دل گره می بود صد مشکل — چو دیدم مشکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

زجور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد
ولکن خوف املال الندامے لم یطولها

حن موتا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بحال ما

وادی غم سنم فتاده رمام فکرت ز دست داده — به محنت یا ورنه عقل رهبر تو ای ما نه دل شکیبا

ری جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — جان سجدنا الیک نسجد ان الیک نسعی وسعینا

رسر عشق تو بود سا کن بان باب تو لیکن — ز بیم بالی غم نهالی حینا که دانی تشد آشنا

بکت عیونی علی سیونی فسا ح حالی ولا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت نیض جود اکند دوا

اگر بجور م برآوری جان و گر تنیم بیفگنی سر — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت خاک آن پا

سه گهی فلان کجائی چه بود حال در ین جدائی — مرضت شوقا و مت هجرا الیک اشکو الیک اشکوا

برآستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج غرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ما وا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود — گر نه آن سر بر زند یکشب سر از دیوار ما

چون از دل ما برون نگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکان تست آبله ها لبها

از بسکه گره تاراست مر زند بکوی تو
بادش همه جان باشد همه گه قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخن و ملت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست مرا آید زان غمزه بجز یکی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یا ربها

تا بوسه خطا یا رب اکنون همه بار یاب
تعلیم خطا از لعلت گیرند مکتبها

جامی که پی مذهب طراوت جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت مذهب ها

ای با تو ز گل فراغ ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی
بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعله آه
در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت و نشان نه هر که بینیم
سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز مطلبی خیالت
جا ساخته در دماغ ما را

ماییم و صفیر عندلیبان
خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

ایم اعصم زمینی ربا انجم و قلبها
کر بوی و دست آید از ان پاکیزه منزلها

چو گرد شوق وصل او ز نون چه جا کعن مجنونش
سوی هودج لیلی رفته دنبال محملها

نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را	...نکر اہل طریقت را از عرفان بهره نیست
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را	...وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم ست از ان منکر بود عطار را

بروی از کوی غمت سوی عدم قافله ها	...هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها
از سر زلف تو آویخته با سلسله ها	...عالم از پرتو خورشید رخت قندیل ست
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها	...شرح اسرار خرابات [illegible] همه کس
که کمینگاه حوادث بود این مرحله ها	...ره فقر و فنا بی مدد عشق [illegible]
[illegible] که ندارد سر این مشغله ها	...گفت و گوی خرد از [illegible] گذشت [illegible]
کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گله ها	...ساقی گوش [illegible]

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که به میخانه برآورد چو جامی چله ها

سبحان قدیر جعل اللیل لباسا	...ندیر [illegible] چو [illegible] آسا
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا	...ما که ز غم سود و زیان [illegible]
یا خصم مدارا کن و با دوست مواسا	...یی نه متاع لست که از و بهر اهل
لا یکن ان یدرکها العقل قیاسا	...سر اہل نی ار فہم کنی جملهٔ شمات
جز پیر مغان نیست درین راه شناسا	...ماهیت بهانی ز تو تا دیر مغان

میکند پاک از سرشکِ سرخروئی تا رقیب
وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت اشیخ شهر
سرنمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما

چند خود را بیش و با قیمت نهی ای پارسا
خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما

طرّه کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد
دردپالاے حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچهٔ زیبا

گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوے چمنها

صحراے عدم لالهستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگے لذت عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فروماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را
تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع را گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع بگشاید برویش خز درا دبار را

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید

حفظه الله تعالی لمزید الزلفی

سکه خدمت کرده ام رندان دردآشام را	کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد	بر مراد خویش یابم گردش ایام را
زند و صوفی عارفت و سامی بخوانیدم که گر	گم شدم در شاهد و می برتابم نام را
تیغ شهرت چه می رعنا را تماشا کن چو	ور لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
بشکند دامی پی صید کسی هیچ عنکبوت	شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را
محتسب در شیخ می انجمن شاد میکند	میسر درین عمل کار رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمتی خود دید

رسید در زان جامه ساقی بزم جامی جام را

چند بوسم دست و پا پیکی یار را	فرصت آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار را گر طعن خوامش کریم رو دوریست	زانکه با یاد دست خواهم کرد دام اغیار را
شعر نمی طومار بست او ولی حتی مرا	تا مرا حق تعویذ جان کردم این طومار را
دیده ام آزار ازان رح در تیغ ابرو دلم	تا دهم سیری ن تشریح بدوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم	ورج در گفتار کم کن دردل بسیار را
بنده جامی در دعا او که بر آید دست	خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد	بر مراد او مدار این گنبد دوار را

خواهی که درین راه حدا پاس نفس دارد ... رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از او صاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا ... زادها الله تعالی شرفا
زاهد کوی تو از کعبه گذشت ... سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت سبحه ن سه تو ناشنیده پیر ... میل ابروی تو ام پشت دو تا
سر من غرقه بخون افتاده است ... تا فتاده است ز تیغ تو جدا
بی تو با جان گرم باقی نیست ... جان اگر رفت ترا باد بقا
سر کجا ور دو انیس بود ... جو تو ی در دفتادی چه دوا

داشت در بیت حرم جامی تمنا
جایز نامنک بشیر فنا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا ... همه بر وجه کمالست کما ینبغی
بعد عمری گشتمت کفتی وسخن میرم ... هر ز ارحم که مباد انکه ند عمر وفا
بسکه زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد ... در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب ... غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب عادت شامی ... حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی ... در سر ما هوسی هست ولی ران کف پا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را	آتش انس من جانب طور سینا را
ای خوش آن آتش رخشنده که آئینه صبح	پیش رو شعله آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان	از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت	تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست	سحد شیٔ بکشا آن لب شکر خارا
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم	لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را	وز فراموشان بیاد آرد آن ستمکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست	مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را
اشک خونین سرخ‌روئیهاست پیشم دم بدم	تا گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون ازان گریم بجا او که در چشم تو نیست	دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سالی دگر	شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را
مهر خود نام سگ آن در بخواهم تمام بیست	چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر نگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

جدا مکن ز من ای باغبان حدیقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نوشگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم حرم دلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس است ادب ما جامیا که نویسی
سخن ز دلبر تا این درو که گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صید بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت گرد ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن چون همی گفتم
ترا هر شب درون دیده ام جایگه بادا

ز حکم عقل سر بکشید و انعمت عشق تو ما را
همیشه عشق تو کشور دل پادشا بادا

سپه رو نخواندیم وان موجب شد سرخروئی
سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر مگیه بادا

کله کج کرده بیتازی سمند و خلق میگیرد
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد تنها از هر سبب چون عنقا
ز هر دو فکر کس که در هوای بی لقبا بادا

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر تو شاخ ملطم چه باک او را که طفل خرد سال — رقص داد اضطراب مرغ بسمل کرده را
حال ها آب دهم لب بر لبم یک نفس — تا ته سپارم این جان بلب آورده را
رشته جان وصالت نیست تا آید بکف — دوست کمه بخبر نیم [illegible]
جامیا تا که تو به چنین تا رسیا دوست
جام مست گیر رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — نه برداریم از تو بتوانیم قطعا
جفا با خواهی فرمود گفتن — جدا را ما و من ایها مهر ما
بود بالین خیالت خانه چشم — مردم گفته ام اینجا نکته صبر
نگو شت میبر و سر زلف مشکین — دگر از اندازه بیرون نهد پا
سر هم غیر را هر را توان کرد — برابر کند لیک حاشا و کلا
یرم با آه دل زان لب جنالی — لب بی دو دو نتوان یافت حلوا
بقتل جامی ای مه رنجه گشتی — کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضاً

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر قطره چون تارها
ره جانب بستان فگن گر شوق تو گل دربر — صد چاک کرده پیرهن بسته بخون رخسارها

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گو زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
تیر مردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود در چشم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته برلب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان
گر زآب چشم ما تندره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته را مشنو زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده یگانه خود را
که ساخت جلوه گه نازبنده خانه خود را

قدم نهاده ام آن سرو تا نهاده دمی
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

ز دوست جز الم هیچم که ریختیم ز دو دیده
بپای آن صنم این اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بتاج سدره و طوبی
نمید هد خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای مه خرگه نشین از رخ برافگن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسپت مرده را

سرو را جالب جوی است و ترا گوشه چشم   الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
اصبا فی نگران آن روی گل تا دانی   گرچه سر واین همه جویان قد اند اهل صفا

تا تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

منکه جا کردم بدل آن کافر بدکیش را   گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارم   ور نه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد ارچه آن سلطان حسن   یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان   از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دلفگار است کار او میفگن با طبیب   زانکه جز داغ تو نبود سود این دلریش را
درد تو میشد ازحد و غمهای تو از درد بیش   با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد نیش را

سرکش ای صوفی سر این خرقه سالوس را   جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد   بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را
حسن رعنایان رجعد عنبرینه حلوه یافت   زینت فر آری بزیر خود بود طاوس را
رنج بیجا حاصل مبین در غم عاشق ای طبیب   بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را
هیچ بیجا حاصل مبین نبض عاشق ای طبیب   نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر آنگر | عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی | آنجا که کار عقل نی می بیکار نیست این کارها
هردم فزوده تشنه جان ترا بوستانم در بها | دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بارها حرفی که من مرده از غیرت
یکبار میرزه هرگز سیپاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا | خوش کن بنگاهی دل غمدیده ما را
این قالب فرسوده گرار کوی تو برست | القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک | از بهر غذا چیست بکش بند قبا را
چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا | یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه رمی ست سوی حجره فتی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجموعه گرم عجب نیست | از حسنک قدرا و قدیر فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدارا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا | یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما
بته گرته سیلی سوی گلستان بخرام | تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت | زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم | نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

جامی این نافه‌کشائی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر — پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن تن در زیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش — کز چنان رشته توان پیوند کردن چاک را
دامن خرگه برافگن ای مه خرگه نشین — ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان جو فگن — گر نیم لایق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا — خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
مزن آتش بمن ای ماه درا کوی مباد — دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
می برندم ز سر راهش اگر میرم زار — بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل — که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
پای جائیکه نهد کاش گذارد آن دل — تا چسان می گذراند دل غمناک آنجا
دور ازان مه گذرانم ز فلک ناوک آه — تا چسان می گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش — که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

صیت عشقت کی نهان ماند که چون ویرانیان — بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دستبوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را — پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل — گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو — سازم بهانه بهر سجود نماز را
حسن تر از عشق من آوازه شد بلند — محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ایجان گدا ختی — بیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند بهر عقل و دین ما — بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما — تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش — دردآلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن — دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم — قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ رند نه زندان همه فروتسیم که نیست — نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چه گل کا فتادست — بال پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

در راه درآیند همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما

یکسینه سیاه از شب زلف تو کردیم — در خرقه ز زلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو اینست که هر چند — کردیم گله گوش نه کردی گلهٔ ما

جامی طلب دولت وصلش که مروت
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

سکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جامی دگر خاطر نیاساید مرا

ز سر کویت بی صبر دل هر جا روم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب و در جلوه رعنا زند لیک — از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

می چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو — دیگر از خوبرو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت — هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفتهٔ جامی بسست از خاکیانی ملتمس
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

دشت از صد خروش گریه ابر نوبهاران را — کجا دانست یارب داغ درد دلفگاران را

خوشست نازتوای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

زگشت باغ چه خیزد زگل چه بکشاید
درون جان ز تو صد گوشه خارخار مرا

رجام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست در خمار مرا

بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بنده می نهد بر پای
وگر نه بود رهایست این دیار مرا

مدر د و غصه و اندوه ازان خوشتم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب سازکن بر نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروزاین سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرآمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دور م از یار و نیارم سوی او رفتن چوا
ساخت دریا گرد من فی سنگ ورخرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

هر تیرت جنگ دارد جان دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان ار و بنشیان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

می برم کوههاے غم بر دل	ز درت سے می برم گرانیها
به هواے قد تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرطست	ساده بودن ز نکته دانی ها
لمعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر	لیس فی الکائنات ثانی ها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت	بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا	خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم تا لبم بباد و امید	بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت	ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد	بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکس
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جو و لب جام است اینجا	ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع	من و میخانه که این حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست	که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

سارامی ابر روز گشت آن چابک سوار آخر | که دیده در ره است از دیرگه امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم جستیم بیهوده | که بر داده بباد نیستی چون من هزارانرا
زجام نیم خورد او کجا یابد جرعه تابنده | چو عهد من شکسته توبه پرهیزگاران را
چنین هرگز نباید عشرت بخواب مستی شبها | چه دانی محنت بیخوابی شب بیداران را
سزد گر بیکسی چون من بی دوستی بیچاره | شبی کو بسته فتراک بیند شهسواران را

سمند ناز جولان ده بره کو گشته جامی
اگر ضائع شود موری چه نقصان شهسوارانرا

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را | در دل این معنی نباشد مرهم بیدرد را
وعدهٔ غم میدهد باور ندانم این قدر | کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم | گرد گستش کی رسد خورشید عالم گرد را
لالهٔ سرخ و شتی زرد روید از گلم | چون زنم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی | جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد | از سر راهش بسوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش میل غم اما چه سود
در چنان بستان چنین خاشاک آب ورد را

ای غمت تخم شادمانی‌ها | وصل تو اصل کامرانی‌ها
کرده ام گم بکوی عشق تو دل | بروی از داغ تو نشانیها

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند — از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه وگه باده صبوح — بنگر وظیفه سحر و در وشام را

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خاموش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری زغمت بودم باخاطر خوش جانا — دوعت دادوعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلف را گر خال بود دانه — صید تو شود صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل — فی الهجر مضی عمری الشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی زرخت پیدا — قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی — شد در گرد باده دراعرا مولانا
صد گشته هجر احیا یابد بدمی هرجا — کز گلشن وصل تو بوی سداحیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جا
ما رفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد زغصه همچو قبا جیب خویش چاک — گر یک زمان کند به تنت پیرهن جدا
در بیستون زناله من گر صدا فتد — نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم زشوق قدت ای گل سمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگو که ازین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا
جامی از بوی تو شد مست که می دیده نه جام — بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — بعلیل الفراق فیه شفا
دُرد نوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا
کی برد بوی تو خوش تو انم زیست — همچو موی تو فتنه زقفا
یاری کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده وکفی
گرچو یوسف شوی ز ما غائب — همچو یعقوب ما و یا اسفا
بجفا داغ دیگران مپسند — چند میسوزیم بداغ جفا
جرم جامی هوای خوبانست — غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بکید و قدح مست کن چنان — کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آید در آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام را

دہی بخاک پاش ما صد ذوق میسودم قرہ
گفت جامی گرد شد آہستہ زن جاروب را

...چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون تنہا — ز رشک آنکہ بینم جام می را لب بر آن لبہا
...شدی مشہور شہر آسمان کہ ہمچون ماہ نو — ہمیخوانند طفلان قصہ حسنت بمکتبہا
...بخوان از در درت یابد جا جانہای مشتاقان — بہ بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبہا
...ر تو ہر شب ز لبہا یا رب و در آسمان افتد — ملایک را غلط در سبحہ از غوغای یاربہا
...ہم راز آتش دل ہر دم افزاید تب دیگر — خدا را ای اجل رحمی کہ جانم سوخت زان تبہا
...شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری اہرگز — سعادتمندی بود از این سیارہ کوکبہا

رہنما دو دولت گرد جامی را بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذہبی جز ترک مذہبہا

...نکہ از حلقہ در گوش گرانست اورا — چہ غم از نالہ خونین جگرانست اورا
...کلہ بر شکن از ناز کہ در مسند حسن — منصب شاہی زرین کمرانست اورا
...یدہ دستیاب مرا زان گہر پاک کہ جای — صدف سینہ صاحب نظرانست اورا
...دم مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی — نظر لطف بحال دگرانست اورا
...گذشت از من بدر روز و دگر باز نگشت — وہ کہ خاصیت عمر گذرانست اورا
...شد دیدہ عمر دیدہ مجنون و ہنوز — چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
...بند تلخ پدران در دل جامی نگرفت — زانکہ دل در کف شیرین پسرانست اورا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتاره موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی یارا و چون گل تازه تر دو چشم بخواب — تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز تتان — میرمائی فرش سنگ انداز کوی خویش را

تا بسان چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم را لایش زهد ریائی شد ملول — یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ایکه گوئی خوی ازان بت میتوانی باز کرد — رو که من به شناسم از تو خوی خویش را

سید هم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را — کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بسیر ای باد در کنعان گذر — مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند — بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کوه کن در درد دل من کاتب اندر نامه درج — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن خشن جفا — شرط نبود در فتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها غلبه — گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

برفت عقل و دلم و دین برفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درو ننهادی خیال را بفرست
که منعمان نشناسند میهمان تنها

حدیث موی میانت چو در میان آمد
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون نسیم بحیله عقل
گرفت راه ره رود ز دیده بان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چونی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بجلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

می فزایی خط مشکین عارضی چون سیم را
میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کس
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاکپای خود کنی جرم خطاب
با عزو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
که معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
با آفت جان ماست اینها

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما | کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست | سرتاسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعلهٔ سوزنت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای تو آلوده لب از می چو بخفتیم | دانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را | دزد و آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب | پیش ازین ضایع مکن بر سنگ خارا دانه را
خیر کو مشاطه کامد در زلف مشکینت بماند | بسکه دلها ستد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو | میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا میکند این رو نشست | ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
هر دو با نشش زنند نسیم صبا

دیده هر دیده ام جا در پی
تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدای و خلقی
بد دعا خواهان بلا ز خدا

آینه از تو روی تابد
تو داد بدر روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله دُر ناظمها

گاه در دل سازی گه در دیده جا
هر دو جای تست باد را الدجا

طوفی آمد تو وقت خرام
گر خرامی سوی ما طوبی لنا

تا بهر چشمی زرامست سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بندهٔ خویشم بنما
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تیغ
لیکن از دل برنمی آید مرا

پرده بگشا چون نمود آن دو رخ لطف
تا رخست ببینم [illegible] از شعرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که ما از سر ز ناشان دیده

سعدی کو بود تعلیم بیداد آن پیر پیر را
گر خوبی نکو لایق نباشد رد بی نیکو را

مرا چشم نکو نی بود از آن بد نه پیدا نیستم
که خواهد گوش کردن حدیث [illegible] گو را

فیبا چون بره بنشیم افتاده دستی کرن
یکی ز نیشو خرابان بکنهات آن [illegible]

صبر و خرد از دلم چه جوئی — در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم — گر همچو توئی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد — یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نه کشتنی رواست اینها

با میران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من — گر ز من دوستتری نیست ترا

خون دل پر شده ام بست جگر — چند گوئی جگری نیست ترا

در دلت ناله ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن — گر ز من دردسری نیست مرا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا

تو همای و نیست ظل هما — جز دو زلف تو دام ظل هما

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری چو ستم — خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس چلپی مده پر من فسون عافیت — با بلا خو کرده ام اینم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت

دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قسم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظم شانا ما ارفع قدرا

ای پیکر روحانی از لطف بشد آمی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزیکه قلم با خود — میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی — هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

نپسندد قتل من آزار بران ساعد — یک تیغ از غمزه خون ریز من صد را

دولت ز ازل آید تا روز ابد باید — چون شکر گزار و کس دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آهن سخن کوته

ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

...هر دو در نصد ره عکم سی نبینم ترا — خون همی گریم اگر یکدم سنی بینم ترا

...با محکم ز سنگست ای دلت چون سخت — چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل رو بسر — کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

...ل عاشقان میسید زین پیش غم — چون ز هجرت با رسید آن غم نمی بینم ترا

...ت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست — جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

اگر پای سگش سوده سم ای نگ صبح مزن طعنه	که من روزی بکوی آشنائی جام او
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر	اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو
نیفتادی میان خاک مغبون هم اگر بودی	براهش سر بپا افتادن شکرباره رو

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

به کعبه گر ننمائی جمال خود ما را	ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
به دور حسن تو از مهر و وفا پیدا نیست	مشعبد فلک این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانید	مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را
تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی	ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی به فلک	بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بدامن عشق	بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا	در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگرانرا شاد دارد دل بوصل خود که من	عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار	آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب	ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

بی تو گشتم سو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این تصورات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام خیره پر و بالی شه
شکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو برهم پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در آید آن دو ابرو گر ببین
پشت سوی قبله بود در دیده خود محراب را

بسته را نازان دهان لب ساقی بجام
دل تبتنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

بادشاها کی بیت تیر سحر خواهم جرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قبل محبان غمزات ترک ملول
کی ملاحت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم تا راحتی از هیچ باب
بر روی از مکیان در کعبه جامی فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران سو خذ رنگ خویش را

می چنین گلرنگ گلبوست یا گل پیش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را

میگذارم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
میفروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده
مه برین دل حصت چه سنگ خویش را

ساختی مقصد چه پیک آن طبع از دستم مکش
بی تارست بینوا مسند چنگ خویش را

از خم محراب ابرویش همانا غافلی … ایکه هرگز پشت طاعت خم نمی‌…

از تو هر مو بر تن جامی بسوی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی‌باشد ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را … مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه … بهر خدا تفقدی کن بغلام خویش را
باهمه میرسد غمت قسمت بنده ام بده … خاص مکن بدیگران نعمت عام خویش را
بر متاع هستیش زود بلشکر عدم … هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
ده ورقی که کرده ام نام سگانت ارقم … زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بنام سگان … صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه نبود یافتم … با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
پخت ز لطف غم دلم خام هنوز کار من … پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و فشان جرعهٔ جام خویش را

ای دل بیمار گره افکنده چه حالست ترا … کوی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتان … عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان لب لعلی آب تفقد می کن … ای که منزل بلب آب زلالست ترا
برملا غمزه ارنج دل ما بیست عظیم … تا بهر سلسله سر پنج دو دالست ترا

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را — بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
بنفس حبتن من ساعی الطبیب دست مبا — اگر آن تنی که تو دیدی گداخت آتش تب

برین بر سر جامی سفال در دی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چندای معلم هر روز تا شب — باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا — اسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت — کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یارب
در و در لعلش منع از شرابم — ای خواجه دور است از لطف مشرب
وی ترک عشقش مذهب گرفتم — چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد در و نی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب — شد تیره شبم ز هجر در یاب
من تاب نیارم از تو تو به — من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن — آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را
عشق بازی نیست جامی با بخوبان دل بده — یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و دست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت — تا این موجب شرف بود و آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش من رسد آواز یاربم هر شب — مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را — پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت — کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس — که در رهت بشود آزرده از سر مرکب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
زعم زاهد را تو هم دستی بزن یا سری بکوب

رد مندم عاجزم بیمار تنها و غریب	حال خود مشروع گفتم وقت لطفست ای طبیب
ر شفا در حقهٔ لعلست و آن در دست تست	حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
بو شتش سری دریا فضیلت نیک و بد انتساکل است	گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج	زاستانت چون روم چون هم طمعی هم حبیب
ما تو دست آویز تنهائی و غربت بس است	با غریبان لطف و رحمت نیست ای حوی غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود	لا لقائی بعده بحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق البطحا و الدمع ساکب	ز عشق مستولی و شوق غالب
... ن برق درخشان که از کوی جانان	درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
... غباری که روبند حوران جنت	غبار دیار تو مشکین ذوائب
... دلم سوخت از شوق او گرچه گویم	خیال رخش هست در جان مصاحب
... یا حادی العیش بالله شمر	تقطع الفیافی وطی السباسب
... ان منزل خوش و زان ربع بگستن	کز و نیست یکدم دل خسته غائب
... حسبتهٔ لله رادیستوا فی	از این بیش صرف زمام نجائب

زاهد بخیال آن دو ابروی
سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
زینسلک نیست می چکد آب

میدهد دست بر آنم که ببینم حبیب
هیچکس نیست چو من تشنگی از دست رقیب

گر نهد دست به نبض من مجروح زند
شعله چون شمع نتابد همه انگشت طبیب

نیر عشق تو آداب خرد برهم زد
نیست ممکن که شود ... زینت ادیب

رو ... قصه ... در آسمان عواقب
حالت سلطنت حسن بنام تو نصیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از سیر بهشت
... شود ... و سیب ... عجیب

هرکه با صورت شیرین لبان عشق بباخت
نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش
بیش ازین در سخن اطناب چه بالا غریب

ای ترا قد خوب و بر خوب و لب خوب و جبین خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو ... نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هرکس را هوای دولت همخانگیست
خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با ... در میان دارد دلم سری نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای دو گناه عشق ...
حسبکم مولای جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم
توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

گر توان سودای عاشق را علاج   ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شمع را گر در دین بود زدست   گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایی نشستی ز دور   کاش بودی این سعادت عندلیب

ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب   حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در حمایل خط مشکین تو با عارض بهم   دمبدم چشم تر من مینهد نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست   عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل هیوس آن لبها هوس   رفت از دست ار دهد همچنان نوعی شراب
داغ دل از آههای آتشین شد بی نشان   دود در روزن میاید گاهی از سوز کباب
منکه در میخانه ما وردی کشان همخانه ام   خانه ام خواهد شد آخر چه سر می چون حباب

گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سیر آن آفتاب   سیدلان از رشته جان ساختند آن را طناب
منکه در هر سر لی آمد حشیم سیل اشک   خیمه ها در دین مردم می نماید چون حباب
ماندنش گر در راهش هر طرف تا بعنان   پیشش پیش خیل ویا چشم زابر دیده آب
دوده جولان سمند من دران عمر گرچه برد   دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

سلام من الله مولی العوارف / سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع ست در بزم وصلش / فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درج ست درج لعلش / رموز نوادر نکات غرائب

باقبال مدح و غمش رست جامی
ز میل مرادات و نیل مطالب

ولا لطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سروقد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام / دو برگ عیش بسازی بحسب یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای صفوت رندان دردخوار طلب
فلک گسسته امیدت از زنده گرهی / گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محبت / دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زمانی زین بتر بس / محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی	تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی	نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد	که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب از نظر و شمع سرود ستار چو جامی
بکشم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات	واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو دید از ازل	حسنت نمود جلوه در آئینه صفات
هر خشتی از کنشت سوی کعبه دگر	گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت	عزی نزید عزی و قدری نزید لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا	چون خضر برده راه بسر چشمه حیات
هر کس به کعبه طلبت رو نهد نخست	از کل کائنات کند قطع التفات

جامی نبخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات	جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت ز تو نشان جو نیابیم	ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاده صدای بحرم	خواسته صد نعره لبیک اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید	ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

بیش ازین گو آفتاب آن عارض نازک مسوز ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی گر نازکی تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شباب

سر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی در ره فگند آنجا که حاکم عشق چه جای شباب و شیب

برما رقم ز عشق زد آندم که ساز کرد اسباب جلوه شاهد جلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن مید هد نشان مد خیمت سعاد علی ایمن لعذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

به من که رحم کند که من دل شده هر شب ز غم هجر رسانم به فلک نعرهٔ یارب

نتوان بوسه ز آن لب بستم اما هوس آن که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک به بندی چه شود گر نگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند که دران حضرت عالی چه تو کس نیست مقرب

قصد شهرت نبود جامی را
کانچه نظم آمد ار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسیکه درین گفتگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

عذار سرو قدان فرش سبزه راد رباغ
بساط عیش ملوکان بلاس ماتم ماست

فراغ خسته دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری
از زخم عشق کند چاره چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیاکه چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست
برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا ور ز هجر فایده نیست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

درآن لب میگون فشاند زاهد شهر
حریم صومعه را تا کند وقف میکده ساخت

خدنگ جوی چشمت خوشم که میباید
حریف مردم بدمست عربده ساخت

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا — آن یکی ملح اجاج آمد وین عذب فرات

با وفائی تو در آمیخت جهان آب و گلم — که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید

هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت

طه رقمی زد آستانت — یس علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی — دیده بنظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین ست — عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزا — اعیان رسل ترا مهینت

چون بر تو خدای آفرین گفت

جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت — یولج اللیل والنهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست — سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت — سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او زیر شکر ز مشک و گلاب — مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم مژه ز اشک — قصهٔ درد انتظار نوشت

زان نشان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی تو درا نگو شریک مه است — ور نه گوئی که لاشریک له است
نارسیده بچارده سالت — رویت افزون زماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا توبستی نقاب نور بر تو — بر زخم خون لبسته ته به ته است
نکند پرورز شمع مشعل نور — هر کرا غبز ود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

زالی چو تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست
نیم لاله رخسارے دریت باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
سرراست چون زلف کجت راست — چنین رسته ز طرب یاسمین نیست
ت از جان تمنای لب تو — مگس سبب آرزوی انگبین نیست
ردای زاهد دلق ملمع — جواز عشقت علم بر آستین نیست
ت را بجودی خرده بنیان — تصور کرده اند اما یقین نیست
دی بر زعم جامی یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

چو نقش خط و رخت لبت در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را سوده ساخت

چگویم کز فراقت چونم ایدوست	جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست
بزیر پای خود کردی سرم پست	رساندی باز با گردونم ایدوست
میان رهروان بودم فسانه	زره بودی بیک افسونم ایدوست
جهان از لعل میگون تو مستم	که فارغ از می گلگونم ایدوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب	چه سود از گنج افریدونم ایدوست
کم در حشمت و جاه از سگانت	ولیکن در وفا افزونم ایدوست
مکن با من حدیث از جام و باده	که دور از آن لب میگونم ایدوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ایدوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت	باز آ که یکی زان همه نشسته بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک	ای غنچهٔ خندان بگشاید قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند	جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بتهٔ کفش تو رخ مهر تسلی	چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی تقاضای خورم از تو	هر جا که روی روی نشانیم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلای کند از خود	یارب چه بلای تو که جویم بدعایت

شد خاک پای در ره وصل خدا شناس — فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سم هوا دلش بر سا دار چه غمزه اش — از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در رت حرمتی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

ز غیر تم ز باد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

فی منفعای ل نعم غیر تیره ساخت — آئینهٔ خداسے تما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت — افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداست

نکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست — رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر در راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

نه صبر من آن رو بر انداخت فلک — که درین خانه طاق خم ابروی تو بست

نه کر خون جگر بر دلش آهوی چین — در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

مید چه زینت بازار سخن جامے را — نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من از مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام
کاین چمن را آب رنگ از چشم نمناک منست

عشق را دیگر گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت در دلم
یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش بر دوز جامی دل ز لعل خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان نشسته اندر صف خوبان
با حشمت جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی
از هر طرف چشم بران طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

زکات لب بده ای نامسلمان / که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشک / رخت گردی ز امکان نجاتست
بست آمد نگین لعل کز خط / سیه کرده بی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی بجز این فرق / که یکسر شعر جامی طیبات ست

…چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
…بر من ز جور این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
…ی چون شهر وصل بر دبارگی صبر / کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
…یسم مکن چو تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل آنجا نه تنگ ساخت
…مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا به همین بوی و رنگ ساخت
…سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زاهد را / خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

…رم به طرف چمن که سبزهٔ نوخیز است / شگوفه در قدم دوستان درم ریز است
…ده بیاد گرانمایه عمر بی باده / کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
…بکف پیاله لعلیست لاله را یعنی / پیاله گیر که این هم نه وقت پرهیز است

می و نقلست در من شب و روز — بنام ایزد زهی اوراد و اوقات

جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات

سلوک راه عشق از خود رهاییست — نه قطع منزل و طی مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف این سر گو — لا یزیدا لوقوف فی العرفات

تا تو سوی زمی لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف — خضر جام حوله ظلمات

مردم از لعل تو لطالع من — خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
ان تبع السیات بالحسنات

خط دست گرد لب آن مشکین نباتست — که نشسته بر لب آب حیاتست

هر کس دارد آن چشم التفاتی — بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبه وصلت دو چشم — یکی جیحون و جیحون و دیگر فراتست

نشان اختر از سینه ما هست — بروئیش تیر کجا افتاده جاییست

ز کیوان بر زبست ایوان و عیش — خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو مرغ — بر و حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت — بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود — دران زلف بادش پراگنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

ز یک تار موییت که تا پا رسید — بسی ناتوان عمر پاینده ساخت

بر زنده نبود قیاسی بقا — خبر آن زنده دل را که باز زنده ساخت

نبودم به یک بوسه شرمنده حاجت — بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
سگی مست را باده بخشنده ساخت

فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت — شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

دشمنم شد گر چه روغن باد جا در سنگ ساخت — خانه را از آتش آهم چو با هم در بسوخت

آه از سوز غمت لب خشک و مونی دیده تر — آه از آن آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

شعلهٔ افسرده سوز عاشقانه را اشکر است — خواهمش روزی ز برق آه یا منبر بسوخت

گدای عشق تو گیرد بصد معامله جا
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دلاویز است

مخور شراب غرور از صفای مسند عیش
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه
که رنج محنت عشاق راحت آمیز است

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مگو به حلقه ما ذکر رشته تسبیح
که گوش مجلسیان پر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است

لقد رآئینه حسن تو می نماید روی
دریغ کائینه ما نهفته در زنگ است

ببین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

دلم بپیرانه سر با خردسالیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیرافگن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست

...ار باب تمامه معنی قصه — مجو کاین تاج بر هر تارسی نیست

بگوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت — بار تو فغان حدیث من می گفت
صبحدم بعد از آن شمایل خوب — نکتهٔ چند در چمن می گفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید — وصف آن رو بیاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن — گاه از آن بوی پیرهن می گفت
سوی من بود اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دلفگاران بود — هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز — حال شبهای خویشتن می گفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — گوئی از جان سرشته شد بدنت
...ه اگر نازنین تست بمیم — من که مردم ز بوی پیرهنت
...گ گل گرچه نازک است لطیف — در لطافت نمی رسد به تنت
...وه هاسی بهشت اگرچه خوشست — از همه به گرفته ام تننت
...ی خوش آمدم که گوش می کردم — نکتهٔ از لب شکرشکنت
...رگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آوازه و لذت سخنت

داد جامی تبلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

هر کرا دل سوخت تنها نه او را سوخت | بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز خشم دل | شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت

از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

ما خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمدست | خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا ما حال شب دیجور بیخود گفته ام | زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید سبب کی برد عقل از رخت | چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا عنبر وفا باید بشهر عشق جوی | کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم ببالا تف خون | از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانهٔ ما را بجز آه امشب چراغ عاریت | کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش

جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست | درین حرف تشکک را شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند | دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان در نه بردن | دل از مردان دل هر کودکی نیست

ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض | بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست دردا | کز آن بسیار ما را اندکی نیست

با من سعد و نحس قران قوم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودی بخواب خوش که رسید از حرم تو
پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

گفتا ای بسوز دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز عهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد
آن را که نشئهٔ می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهر مرا اساس چو سکندر راست

جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژ پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر بام ذی جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
زبسکه خاست بلا عذرخواه رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد
که هست بازوی من پارهٔ گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد قدت
ز تیرهای بلا خار بست بستانت

شکست ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز
که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی این همه چیست
اگر نه قصهٔ احوال ماست دیوانت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست

مجمر فیروزه وان هر غنچه را کز گل دهان
آتشش افروخته از مهر داغ بلبلست

کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب
لاله ها بر دوششان زان می فتاده گل گلست

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر تپه را
چون گرده اشتری کان سقرلاطیش جلست

طره شمشاد کش بسته گره دست صبا
آه بر سر ز خوبان چمن چون کاکلست

تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش
از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قلست

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغلست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و یار نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان نما پای بست کیست

راحت شمر ز دست دل زخم تیغ را
تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دست بلن ساخت نگریه
کاین خانه خراب تمام نشست کیست

عمری سرم فتاده در آن کو و کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل ز چیست
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست ست جامی از خم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر است
طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست

هنوز از خط خبرت نبوده پیچ اثر
ندانم اینهمه آشفتگی سنبل چیست

به شکسته دلی می کنی به لطف نگاه
به بخت ماه چو نرسید اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا می دهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آسوده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

بر سر کوی که روزی سر ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

عاشقش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز از پیشم نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه تیر بادهٔ تیش
چون بمسجد قصهٔ سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
تا از آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و میگفت
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بموجب ز من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار ازو
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو در سینه بی تنگ بود
دل بعدم برو نهاد جا به پیکان گذاشت

کعبهٔ رو را کشید چند به خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد حرد صبر پاک
برد بغارت چه پاک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگری غنیمت
رائحه بودی خوشتری غنیمت

پیش از این بودی چو غنچه برگی
چون گل اکنون پرده دری غنیمت

جز شکر چیزی نبینم در میان
زامیان کاندر شکری غنیمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذری غنیمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظری غنیمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپری غنیمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بی خبری غنیمت

چیدن ز حیکه تو داری حکایت گل حکایت
فغان من چو شنیدی حکایت بلبل حکایت

نمی جنبد رقیب از این سر کو — ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم — فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تطلعی تو آهسته ران سمند — ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه به کعبه روم تا به می کده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست

کار را آن به که دارد عاشقان را دل بدست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیده بخت من ز نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من آنی که نیست
آنکه بر روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می گذشت افسرده و مردم ز غیرت گریه کرد
با وجود خشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد باره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم همه بر قدمش تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن همه از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق غریبی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان نمود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

ـرستان: گلشن و می بخش به یاران سخن خوش	جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر زند و بر خم می سنگ ستم
هر جفائیکه کند در حق مستان بجل است

مرا کار از غم عشق تو زار است	دلم پیش تو است و جان دیگر جاست
اگر از سینه پرسی دردناک است	دگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویش لیکن	مرا آن بیقراری برقرار است
بعذر عشق دامن را خطی بس	که عذر را از خوبی بر عذار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک	گزان چابک سوار یادگار است
درون صد خار خار از محنت هجر	کرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و رود و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

ـاقی شراب لعل بگردان بها چیست	تا گوییت که حاصل این کار خانه چیست
ـرندان آشیان خرابات عشق را	مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
ـپیمانه برکشی چو صراحی ز گوش هوش	دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
ـپیرانه دوش نهان جرعه ز دست	در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ـخواجه چند نقل کرامات شیخ شهر	نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
ـدل همه تو بودی و آخر همه تو ئی	این لاف هستی دگران در میانه چیست

زیستنم بی تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی ازان لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسشش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

تویی که در دو عالمت یار ناگزیر منست
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش
چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چو نشنود بسکه خورم گوشمال غم هر شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
از نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامهٔ بتان چگلست

ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته بر شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال
آن زمان نیست کیک نیست بلاست

بی ... که سر غیب آمد
نیست دانا کسی جدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست
ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

ش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بیباک ندانست

ان کسکه مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

ن سر که پاکست چو گل دامن جنبش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

ز درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

اده سرم در ره خونخوار سواری
کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

ن سایه بخاک افگند آن سرو بر من
گر قدر مرا بیشتر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعا ی
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

جانب سفر آن ترک تند خو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است

دیارم آن سر کویست دیار آن مه کو
خوشا کسیکه بیار و دیار نزدیک است

خدایا ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو بشبهای تار نزدیک است

نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل جو ولا تترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید درد من برید از من امید
ورنه بموجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

دان دان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران دوش
سیل اشک از خانه میبردش برون چون میگریست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است

گفتی پس عمریست تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زمان حیل و زرق که در خرقه صوفی ست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی ما تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو ما را ای صبا کی یاد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر نمی بینم بمهر خود دل آن سنگدل
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از وی بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم وی که داد من بده
گفت جامی چیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است
عقل حیران خرد واله و جان مدهوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند
هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود در آغوش است

بگردش از چه رسیدن نمیتوان پای / گشتم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته خویشم / اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

برون ز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست / خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوائی ترا دانه در دست قوت / جو مرا قوت این دانه نیست

اگر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه نشین بر می طلبی سیم و زر / کسوت فقران چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی ز سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصه زندان مکن واقع این شیخ شهر / صحبت ما بیدلان مجلس افسانه نیست

چند بهر بینوائی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز رخت نخل نیست / او را بجمال تو کجا زهره دعوی است

سنا مکن آن روی که و در آینه نظر کن / زان رو که تماشای رخت هم تو از

جمع خواهی دلت اسباب تفرقه کن — تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است
موت ابواب فتوح است صدای و چنگ — گو معنی که دلم طالب فتح الباب است
رفروشد ز بیگانه که از دور سماع — دور به هر که نه از دایره اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ی شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره بادپای تست
وش جلوه ده سمند که بهر گذر را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
شتاق وصل را که ز هجران بلب رسید — سرمایه حیات امید لقای تست
چاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
ت خنده کردی و دل ما شد از آن تو — باری دگر بخند که جان هم برای تست
ل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

م ز هجر خراسان از آن هراسان است — که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
ست گوهر از آن شاه پاک بسطامست — که قطب زنده دلان و خدا شناسان است
ش لباس رعونت که شیخ خرقانی — نشاده خرقه بکف بهر بی لباسان است
و سپاس همین عارفی که در ره است — که عشق در پی آزار ناسپاسان است

میکند مستی و بیخود ز فرمهٔ سر کردی
عمرها شد که مرا لذت آن در سر گرمیست
اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوشست
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

پیش از آن روز که گردون گل آدم میسرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تو سر جملهٔ لطفی گوئی استاد ازل
طینت پاکت ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هرچند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر چرخ درخواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل بر نقد
هرکجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در او نایابست
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن وادی و تو بیدار روی
شده در سایهٔ هر خار گلش در خوابست
هر نفس با سر خود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولوالالبابست
خارها تیز شده و بر شاخ مغیلان هر سر
جذب جانها ز تن خسته دلان قلابست

ببین ز جیب چمن اندام نازکش که مگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بکوی تو جامی کند فغان از سر و
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی دوست ساحت میخانه خوشتر است | در دُرد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش | در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
با هم میان انجمن افشای سر عشق | این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو | کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی نمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست | بس شعله کزان در دل احباب گرفتست
از تو شده دل زلبت چاشنی بخش | کش آب رز و شربت عناب گرفتست
ر دیده و گر خواب خیالست که بینم | ریشان که خیال تو ره خواب گرفتست
سجده که در عمر خود آرد همه سهو است | عابد که خبر ابروی تو محراب گرفتست
شمع بکنجی منشین گر رخت امشب | کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
رجا ز لطافت سخنی رفته وها نت | بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست

بگوش جان بشنو نکته های پیر هرات   که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام   نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاسانست

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبرست   خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظرست
بر رخ زردم ببین خطهای عین تر ز اشک   کاین ورق در حسب حال دردمندان دفترست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که رود   در گمان افتند مردم کاین منم دیگرست
بی رخت در باغ و صحرا هر داغ جان من   هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگرست
دوستداران سوخت جانم تا بکی از غم نهان   دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست
منکه در سودای جنت گر سگان کوی تو   شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثرست

ما رسید از لعل میگون بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغرست

نهفته سیم زبر قبا که این بدنست   گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است
اگر کنند بگل نازنین تنش نسبت   رود بتاب تعالی الله آنچه لطف تن است
کلاه شکسته کمر بسته برگذشت از من   گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن   مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز   که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن است

در صورت تو سر جمالی که مجملست — در خط و خال عارض و زلفت مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود — این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بدیلی کشید — کش چشم و دل بکحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم — در شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست — یا درونی نه که از زخم غم آزردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم تو آن دوخته در خردهٔ تست

از نسیم و گل و من دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

دل ز مژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار — هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده بسبت ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان می دهیم بهر چنین عید عمرهاست

آن را که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف
بر ما مگیر کاین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که بازیچه ماجراست

جامی بنام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا برفروختست رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آنرا هر کاین مذهب آموخت

ستادن نیست اشکم را چگویم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بناله وز هر آه و یارب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد
که یارب این حرف پیش از مکتب آموخت

منوشد جز شراب لعل جامی
ز آندم کز لبت این مشرب آموخت

آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع | گر مرا سوزد سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک این هر جا رسید | گوهر مقصود زین دریا نخواهم گفت کیست
دسیدم پیش رقیبان کیست گوئی دولت | ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
یکوان بسیار در چشم من آیند روند | آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سر و بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست | کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست | چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد | من چنین غمگین چرا هم غمگسار من کجاست
ا برد از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان | نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
ند کردم بیقرار و صبر پرسوا این چنین | آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
ا کردم راغمش بر باد آن بدخو بگفت | آنکه عمرے بود خاک رهگذار من کجاست
یست خوش بر دامن پاکش غبار چون منے | بیدلے کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن درد چه باشد گر کسے
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

آنکه رو تیو خورشید عالم افروز است | شبنم رزمے تون روز روز فیروز است
تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم | چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می‌خرامیدی و از راح قدس می‌گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را سبزهٔ خط و عارض تو
رنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت رسان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر سفله پی به گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

برده دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سهی سروت نشسته با خاک و خون غلتیده — در بیابان غمت یک سنگ و یک زه رنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرها — گر ترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سر رشک لعل بر کن گر می گلرنگ نیست

آن سفرکرده که کش از ما دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یارب از چه رو — رفت و خوی عزم مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
فراق بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست

شد از جمال تو فیروز روز من زان روز | که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است | چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند | چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا | معلم تو اگر نیست علم بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهی است | باده از جام نگون جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد | همچنان کآماس بیند طفل و گوید فربهی است
از لقا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت | خلعتی پس آخر آمد عمر عیشش کوتهی است
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناگهان | خوش تهیدستی که او آزاده چون سرو سهی است
راه بس باریک و شب تاریک و در دال کمین | بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهی است
خویشتن را یا قطع و وصل باغبان همچون نهال | گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهی است

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست | هر گذشت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق | زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل | در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست

بستم آن خط لفش در دل طی کنی طو مارشوق　　چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بجون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست　　صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست　　سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهانست اگر اسپ سوار ست　　آسایش جانست اگر بزم نشین ست
ـر آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم　　کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
ـبر تافت زمن رو گره افگند در ابرو　　اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
ـر قصهٔ خود عرضه رایش نتوان کرد　　صد شکر خدا گو همه دان و همه بین ست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

ـیه خلقی ز تو در دام فنا افتاد ست　　هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد ست
ـلم از جا تنم از پای فتاد ست ببین　　که مرا در غم عشق تو کجا افتاد ست
جا برق جمال تو در خرشید و لی　　شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاد ست
ـکجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم　　بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد ست
ـتو بر دگران آمد و من مرده ز رشک　　این عجب تیر کجا صید کجا افتاد ست
ـل چاک جگر ریش چه داند شوخی　　کش همین چاک میان قبا افتاد ست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

بیفشان سر تنگ ای ثمره سعید
که شد خانه من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از ان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوه‌های بلا ریگ آن بیابانست

حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی
که سایه‌بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زنار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل
چه چاکها که ازین حسرتش بیابانست

ببند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

گر بود در خاک بیش از دیم کوی تو خشت
به که باشد رونقی بر جای آن خشت از بهشت

گیسوان در پا کشان رو بر زن آنا شود
چون بهشت ای حور روشن خاک درت عنبر سرشت

رشته عمرست ایوان وصالت را کمند
ده که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان از دل سر بزند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود جدا نمانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
عمر نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نا رسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چون است
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان و من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

از آن درج گوهر تکلم خوش است
وز آن غنچه تر تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوش است

چه می جوئی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که دیدی به مردم خوش است

منه گو فلک بالش زر کشم
سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم از عشق خوش میزیم
چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن با رخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

رخسار و چه خط وین چه لبیست
وین چه چشم خوش و خال عجب است

گفته جامی محنت زده بی ما چو گفت
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آئین جفا هرگز ندیدست
کسی نادیده آن مه خوبانم / که پنداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید / که ز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان مهر قتل دیگران / قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر جا هر گرفت / چاکها کز شوق او اندر گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گردم میبر / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب بردم دوش کان لب میگزم اینک هنوز / در لبش از دندان نشان تخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک شد بانسی / بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آورد و خون دل شراب / کامشب آن خونخواره مه مهمان منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی / چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینک نشان / قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست / داغ حرمان و غم هجران ملازم سر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

مرا که خال لبت تخم مزرع امل است / خیال خط تو ختم صحیفهٔ امل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکات آن لب میگون بمی‌پرستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محل است

[...]ی شبانه خمار سحر نمی آزرد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر می که تهی شد ز خود نمی بینیم / درین زمانه حریفی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گزاریم / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

ز چشم در فشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من رنگینه گلگون از گل رخسار کیست

[...]یر دیوار تو هر شب نزار نالم تا سحر / بر لب بام آشنی کاین نالهای زار کیست

چشم بیدار ند خلقی همه بیدار و دیت نجواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلبست

نخل بالای تو شیرین نخلیست / که ز نوشین لبت آن را رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه / روز ما بین که سیه تر ز شبست

تا بیاید ز بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی

عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جان من دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک از آن لب / که عقل این عقده را مشکل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش پی بسمل گرفتست

بگوی عشق از آن کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامست جرعهٔ ناخورده جامی

چو خود را مست و لا یعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد و خوش بنشست و رفت / تا جمال مشکین او بیغ و اندرین حیرت منست

آن رخ نازک چو آب از دیدهٔ ما منتظر / نقش خالش چون سیاهی ماند در چشم منست

گفتی ز غمت بجان رسانم / عیدی ز تو ام همین بسندست
خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید / بر جامی خسته دل نه عیدست

درویش را سر سر کوی وفا بس است / ترک متاع خانه متاع مرا بس است
کو هرگزم ز فرش منقش مباد ننگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر روی زر زمانه نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درآی / از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنرا که باد پا ندهد دست و پا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی به ملک و مال چو هر سفله دل منه / گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
بحرمان بیابی درزق آن در / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل جامی کز و پیکانت افتاد / چو ریشی دان کز آن مرهم فرو ریخت

من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

گر تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس
کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشمی افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی حک کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت بار راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نیاییم ز روی تو نظر گرچه شود
از فره چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو
ناید این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی زعم همه کج نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیاید بزبان خامه بجز وصف قدت
راست تا نز زبان کی گذرد الا راست

دیدهٔ راست سر و جای خرام چو تو
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
شکر الحمد که آمد سو خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست
انگشت نمای اهل دیدست

از روی تو عید عاشقان را
صبحی ببهار کی دمیدست

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید من از رخت خجسته
زین عید خجسته تر که دیدست

بخوان جامی خرآ بجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی به لب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی توئی بشانی — ما اعظم شانک آنچه شانست
هرچند مهر زبان ز عشقت — هر لحظه هزار داستانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر خموشیش بر زبان است

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیانرا چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر — کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت — آید از چشمهٔ میم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد نگفت — فهو من کتم العشق فمات

ز درد دم هر که دم زد شرح آنرا ‌‌ ز رشک لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد ار هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست ‌‌ خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش ‌‌ تا کنون آگاه چون آئینه هم زانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز ‌‌ گر نه مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان ‌‌ نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو آزاد دیده‌ام ‌‌ مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
ایکه فارغ گوئیم زان سنگدل باری ببین ‌‌ کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

چون سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی تست

بهر منزل که جانان من آنجاست ‌‌ تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که باری ‌‌ دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش ‌‌ خوشم کاواز افغان من آنجاست
دران کشور مسلمانی مجوئید ‌‌ که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را می کند چاک ‌‌ بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری ‌‌ که خورشید درخشان من آنجاست

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل | ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
...لم بخدمت تو بسته اند کمر کلهان | شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
...یم سدره شدست آشیان مرغ دلم | هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

...د خار از جفای تو در پای دل شکست | در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
...دا نگاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانه تو درین دامگه نشست
...ر بسکه هست جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارساست وگر رند میپرست
...اوراق فضل و دفتر دانش ورم گرفت | خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست
...ارست می پرست بیک جرعه می خود | بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
...ز استان میکده گشتیم سربلند | یارب ز موج فتنه مباد این اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

...کنج غم نشستم خرسند با خیالت | خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
...ن بسکه سوزیم جان هر دم ز داغ هجران | من کیستم که باشم شایسته وصالت
...بفرق راندی ور زفرقتم رهاندی | جان با دوست قدرت تن با دیانت
...از لب تو هر دم لب تشنه جان سپردم | هرگز نخورده ام آبی از چشمه زلالت

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

مگو ویرانهٔ هجران خوش آنکس
که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است
گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز ز بار عشق
پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطر است

عاشق درویش را دانست فوق عشق [illegible]
بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکر است

آن دهان راست غیب الغیب آن کز شرح اصل
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعر است

گذر فتاده به سرو قدت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فگند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
خوش آنکه سوی تو می افتد نگاه دمبدمت

داغ خون این همه بر دامن ما	رشح خونابهٔ داغ دل ماست
طاق محراب خم ابرو میت	سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق	بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک در تست گشته و غم	در بدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی	وعظ تو لایه ولانغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

ه که باز از کف من دامن مقصود برفت	یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
ن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند	جان که آویزه نمد کمرش بود برفت
عدهٔ میکرد که دیگر نزدم راه فراق	تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
ل که از خون غم اندوده بد گو که خوی	که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت
دخشنودیش آن کز غم او جان بدهم	الحمد که زین غمزده خوشنود برفت
ر رقت او داد و شد آوارهٔ رقیب	زده دیوانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاسه بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

ایسر که باز هم دیده روشن شد بدیدار ت	گر فتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت
ارا آلوده می‌ئی و جرعه این زودا	گر آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات کمال منتخب است
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان انچه رتبت و نسب است
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
توان زلال حیاتی که داد جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است

ز شوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زیاده ساخت تهی و هنوز در طلب است

مرا چو قبله نگردد بعید گه رویت — ز عید گه کنم آهنگ کعبهٔ کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگرچه نیست درین عید رسم شه دیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی دعا بود گویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست — ز داغ تو لاله باغ دل ماست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم — در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر به فلک برده علم بین — بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم — گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
ناجسته دهد پیر مغان باده برندان — با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی موذن — قد قامت او نیست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی ز سویدای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

...ش ازل کان خط مشکین رقم او — یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
...قدم دوست شدم نیست کسی را — این عیش که امروز مرا در قدم اوست
...ن بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
...از گردش بود که می خانه بنا کرد — می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
...دم توحید زند نی همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
...و از خویشتن به صفت حد خویش — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش به همه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امیدم دوست ببریدیم و رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
از همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه به پهلو گه به سر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدیم آب رخ خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست بر ما نذر دوست
پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
جامه از وی نیز دریدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز گل تر نبست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه ده که [illegible]
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد مدد ور لعل تو بر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده [illegible]
بر سایلان کریم در لطف در نبست

خبر با غمت نرفت ز تن جان بیدلان
بی زاد راه قافله بار سفر نبست

ز لطف عمر ملبها حیات اهل دلی	بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود	نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبت تو ملولی عظیم و ما مشتاق	مرا است غم که مدام از تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل	نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد	نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرمست

لب گشودی تا سخن گوئی در سیراب ریخت	طره ات شانه زد که ... گرد مشک ناب ریخت
باده گلگون ... ز رشک تو	بوی گل برباد رفت و رنگ او در آب ریخت
گر ... غمزه ... باشد امکان ...	گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز ...	تا خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن ... دل سخت از ...	... لب ... سیماب ریخت
وقت ...	...

کلک جامی ... شد که ... سود
تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت	بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق از اوراق جنت چو اندر ...	دفتر گل را صبا هم زرد و در آب ریخت

دل رخت را ز روشنی گفته — سخنی روشنی موجه گفت

هرکه دریافت نکته دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش سرو بلند تو طوبی — سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشهٔ ابروی ترا شب عید — هرکه دید الهلال والله گفت

وعده یک بوسه و دو دشنام — لبت آن یک نداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که جان تشنهٔ دستانست — که ز سر تا بقدم شعبده دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است — خانه از سرو قد سرو طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فگند — رفته بر چرخ غریو از بزم مستانست

عیش را داده کام دل از شکر تا — که ز شکر سخنش تازه دبستانست

بگسلم طفل دلش از الف قامت بید — که به گرد در رخ شیوه بستانست

خضر سرچشمهٔ آب ماهی خضر بجوی — آن خط سبز و لب لعل که سرچشمه آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد مجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت راز حد فهم نجم ست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت
قرت نبود وجهک عینیات فی الصلات

زان خارها که بر دل من گشتی از جفا
خواهد گل و رفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افگند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست
لاله خیمه لعل بر فرش زمردگون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کرده یاقوت طبقها را ز زرناب پر
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد
صد هزاران نقش را بی دست و بی افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آیینه است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

مهرتاب جور فگند امروز بر سرها شاخ
شب شگوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد
کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از نخست
گفت تا کی گوییم در درد چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی مارند و بیباکم و چست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست
کز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بیادامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته را بادام سوی لب بمژگان چشم مست
نقل جم مشرب دلهای اولوالالباب ریخت

خفته بودم نرگس و خار درت آورد گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست

پای تو بود در رهت ای چشمهٔ حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است
سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه نعم بس نکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعمر لب شکر خنده می‌کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را که / زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم تنها کم چه باک / فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همچو جامی در دو سر بنید بر بالین حریر / هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که چند / کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست / همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی سزای همه / من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر که می سوزیم سزای منست
گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم / که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی / مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را / که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جو گرفته است / در پای سرو دست سبوی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم / تا خو بچنگ عربده جوی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست / بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است
کس راه عندلیب زند در میان باغ / جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است

گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک
گفت زین تخم و زمین جز دانهٔ حسرت بر است

گفتمش عمریست می جویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ روئی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف زان گیسوان
گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ایکه جان و دل آگاه ترا همراه است
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
راستست اینکه ز دلهای سوی دلها راه است

واقعا نیست ز من غمزده‌تر کس بجهان
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است

دل نمیخواست جدائی ز تو اما چه کنم
دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست نشد کار ز تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا بقضاء الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرت گوییست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

قدمن گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب | بار عشق است کز و قامت افلاک خم است

یا کجا زان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوای ورع متهم است

پیش از اندم که دهم جان بسیل غمت | قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم | چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن خسته که در جلوه گه حشمت یار | پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست | بار در راهروهٔ احرام حرم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می یابم | لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا | دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رمزی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دار اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست | بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را | بالای قصر آمده آن حور زاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او | آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت گه سوار | آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه | آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

جان رنجسته باد بشهر عدم سفر | کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق | راه خلاص از همه سوی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست | یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یکدو روز | اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم | آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک | آن به که مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ | در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
میل سرشک من نرود ز آستان تو | چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است | ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
هست سرمایهٔ حسن انسبی نعمت و ناز | قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است
می زنم شاد دمی با تو دمی یادت | حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف | کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم | سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
به ستم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد بطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمیکه بران خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است

زرفشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دست ما باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است

پی غباری بحرم کعبه روی پی بر دوست
کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه بشکست بسی خانه صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

برگ گل چهره من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

بند چنان آه من از آن ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

دمید هر خاک در ستم خاصیت آب حیات
بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

یا که شاهد بستان بر رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

از پا فتاد جامی از آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان بکش امروز
بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دو دم براه غمت کز غبار غیر تهی است
بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه شد که سرزده خرمن تو روی گندم گون
نما که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین دهنش هر وجود خود سو نیست

نه نکته‌ای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل را ز روی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

شوق فتراک توام گشت سبب ورنه کشش ترا — بی‌سری به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند — درمیان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی — خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
اندرین شهر یکی خانه نه بینم که در او — سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که بحث دور و تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل — تا منع دار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق — از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت — هردم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست اینهمه غوغای ما بلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج — چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بگشت و کار جهان رخ میار کآخر کار — ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشته چند قافیه سنج

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد   مراد مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شگوفه نسیم   بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامدادیگاه   کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان برابر خروشنده طعنه زد بجنون   ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود   اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم زهوا یا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لعل بوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت   ز وطنهٔ جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسیکه بود   دست قضیا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته   احساس کرد در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب بسبب التجا روا   خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند   هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیرمی فروش که رود در تو کرد   هر کسکه از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست   نیست یکدل که ز عشق تو در و چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشگفتست   که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

خاک در تو سنگ خفای توام ‌ ‌ ‌ داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کی بر سر یک بوسه بحث ‌ ‌ ‌ خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح ‌ ‌ ‌ هات مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جام ست یا عکس مدام ‌ ‌ ‌ ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل ست ‌ ‌ ‌ ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا ‌ ‌ ‌ انت روحی کیف ارضانی تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی ‌ ‌ ‌ من نه توبه توبه دارم نصوح
گرنه ما بین همه عمر دراز ‌ ‌ ‌ چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح ‌ ‌ ‌ کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه ‌ ‌ ‌ بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری ‌ ‌ ‌ کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست ‌ ‌ ‌ دام کرده ز دانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید ‌ ‌ ‌ کل فعل من القبیح قبیح

گر نیز یکدو سه روزی ز جنس حسن و جهت
که هست چارهٔ کارت برون ازین شش پنج

شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر
که آن شکنجه و بندست مردانه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور رنگ
که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از ما دنیمی راست نیمی کج
بران رخسار و عارض ما دیمی راست نیمی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل زیبا دنیمی راست نیمی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بدرد
که میخواند امام اوراد نیمی راست نیمی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج

رقیب کج نهادت باد خرم امشبی کاورد
بعاشق مژده بیاد نیمی راست نیمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیفی شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

در دم بیناد طبیبی که گفت
داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه شدی زآه و فغانم که دید
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

جامی ببزم اہل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین سودا کاخ

بهر آوازه ز کوس فقر بر پا آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است با شیشه وره سنگلاخ

هر چه دار چون شگوفه برفشان زیرا که تنگ
هر میوه می خور دار دست مشتی سفله شاخ

هر دم از رحم گرامی هست گنجی میدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن تر که دستار مش در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو کام دهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

راندم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

ای دل که سوخت آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن تنقل دهانم چو می دهی
کز دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب
هر گز کسی ندید ز بستان گلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی
آری بیابد از لب شیرین عتاب تلخ

جبر وصل گر ز تو داد رسول | خوش حدیث ست گر چه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفه لایق جانان بکف آرای زاهد | ترسمت دست بگیرد بقیامت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن | منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری | باشارت طلب بوسه بسی زصریح
آن دهان یکسر موئیست که از لطف تو هست | یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحست دلم کشته اوست | خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح

داروی صبح ز صوفی طلبد رد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می را حلال داشت | خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح نباشد شراب لعل | یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد بهم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود | آن لم تکن تناولها من ید الملاح
اجمالی امر ارته صباح و رواح هم | ای همچو صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

پس از مرگم ای همایون زاغ افگن استخوانم را | دران صحرا که وقت کوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم | چو خواهد آفتاب عمر را روز زوال آمد
نشان لعلهای مرکشش جوید سر شک من | بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید خر بخوناب جگر در سر خدنگ او | که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز خشمت تیا بداز پایش نیاید بر زمین نیسان | که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان کو بود | شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندانکه بود
ای فقیه کوی زهد از من سر و سامان مجوی | خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
هست افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار | چون ضعیف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من آتش دل کباب ساخت | یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل | ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب | گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود | با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جان داده‌ایم | تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

پیش زان روز که این طاق مقرنس کردند
قبلهٔ ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن شعلهٔ نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دُردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی نبود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بشکسته دل ز هجر کے از دیده خون رود
از شیشه تا درست بوده باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش به آتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوهکن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته با امیدی شیر
عارف بجست وجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لب گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بگفت تو — شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گریه آخر در دلش جا کرد قول مدعی — بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان حوالی بازیچهٔ طفلان سری
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات می گوید — تشنه زاب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید — عجلوا بالصلات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات می گوید

زائر کعبه را مقیم درت — کافر سومنات می گوید

زاهد از درد خویش می نازد — صوفی از واردات می گوید

مست عشق تو ورد دیدار درا — حیله و ترهات می گوید

جامی از ترهات لب‌بسته دهان
سخن از طره هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد — بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا بار و من محروم از آن — وه چه روزست اینکه دارم سگ ور من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک — هیچگه زین ره گذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا — هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

در کمان ابرویت بید بهان هر کج نظر ... بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلفت چو در خم بهد برگل ز مشک ... گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها ... ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما [illegible] ... از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشسته بر بساط عیش حلقه تا بکی ... [illegible] جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو هر قدم هر لحظه باشد یار پیش آید ... زهی دولت رهی صد بار اگر یکبار پیش آید
بیاید هر گره [illegible] تلاحات سود آل ... که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان پرسیدم ... همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر گه بسر بر در کویش ... که از دربانش نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم ... ز خوی او که صد ره دیگرش انکار پیش آید
دران کو از فغان و ناله عمدیدگان هر کس ... که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اوّل مینمود آسان ... چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

وای چون آمد مرا از راه گر دیدن چه بود ... وانکه وان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان ... آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را حاجت کجاست ... من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنند — شکر آن را که نه محروم ازان دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شوم جامی هنوزم باشد — بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خورد سالی و ما پیر سالخورد — با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما — موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره — بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست — کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع — افسرد از شنیدن این نکته های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است — کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد — سزد گر ز غایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز — نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریزد اجل یک جرعه در کامم — که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این — نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن — غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود — جز به روی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده‌ها بر سبز گردون بسته‌اند — مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون‌خوانان که در تنها به افسون جان دمند — پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند
نو عروس لیلی را بخلوت گاه ناز — گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن — بلبلان بر شاخ گل دلهای پر خون بسته‌اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را — بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما — طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید — اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر به سر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید — یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید — چه شود یک خس و خاشاک گرانگارید

بی شکار چو رم زد برون زد و آهو | که پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو نوخیز گیاهی برآید | ز هر شاخ و برگی نوائی برآید
چو آتش شو تند و سرکش مبادا | که دود از دل مبتلائی برآید
بسوی تو از جام جم مست و بیخود | ز هر سو که آواز پائی برآید
نکو گوش کن کان نسیم گرد کویت | چو شبها فغان گدائی برآید
رهم پیش چون اشک حال تو هم بر | ز کوی تو چون آشنائی برآید
طبیبا یکی نوش خویش بگشا | بود درد ما را دوائی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی | که کام دل از دلربائی برآید

خاطر خوبان نصیب اهل دل مائل نماند | یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در رو یار جور بر دیار دل رائی یافت | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد نا آشنا | دانش آموزیکه نشناسد حق از باطل نماند
مانده صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آن | کامل العقلی که دارد حال یک مشکل نماند
جام صافی دیگران جرعه در محفل برشکست | کائد دردی نصیب ما زان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند | آنکه دانه راه و رسم بحر بر ساحل نماند
بارکش جامی مرا ما دل ز نقش آب و گل | هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

به راهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی　　که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد

عجب تندست رخشش وه که گردش درنمیابد　　دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند　　نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد　　جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد

از خاک درش بوی مرا چشم غباری　　این لطف خبر از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را　　چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده　　بردم بسر راه ولی شاه نیامد

هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم　　کز خاک شهید غم تو آه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی　　کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی　　چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود　　هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد　　که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت　　اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه ببوستان گذرم　　زگریه دیده من ابر نوبهار شود

چنان بفکر رخش نازکست خاطر من　　که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو که سپاهی از پری رویان رسد اما / چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

بمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش / بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز ابر لطف او بی نم / دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان شوق سماع / ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش / آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال / جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

دلم در حلقهٔ زلف تو شد سیما | ز من بگسل که محکم گشت پیوند

زان سیب چه لب ابر خط می‌نهادی | بلا بر جان من زین پیش می‌بیند

چه سود از پندگویان بیدلی را | که گیرد عاقلی از حال او پند

بخند تنگ شکر ریز بلندت | میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است | گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف | ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی | ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب به بالین من بیمار می‌گردد | دلش از ناله‌های زار من افگار می‌گردد

غم من جور خود را بیشتر زان دم که گوید | فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

رخت بنما که بر من جان سپردم در دم آخر | ز محرومی دیدار این چنین دشوار می‌گردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون ای دیدی | کز این مسکین بکوی ما چه بسیار می‌گردد

اجل بس نیست گوی تهر خنجر تیر دلفگاران | که با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد

نه مقصود من از مطلع دیدار نمایی | بزعم من چنین کاین چرخ کج رفتار می‌گردد

بکویت جای کی شد عاشق دل با صد غم و محنت | هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می‌گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی | بگرد کوی تا تو صبحدم بیدار می‌گردد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید گهش زارم اوفتاده بگو / طفیل صید به فتراک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد / که از نحوست زهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند / ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد / گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد / بادی از جان های مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن خوش شکل و شمایل جان دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کجکلاهی بگذرد
ماند باقی زنامم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود ره‌گذری کان مه گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گرچه خون بیگناهی بگذرد
مشکل از یک روز هجران انچنین رنجم رسید / وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد / خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدکیشی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد اغدار دایره عنبرین مکش | بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
جز نیستی فشان نه‌ای در میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند
جان شد ز رنگ لب میم تازه‌ای حریف | روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل شگفت گو غم دل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر تا زد فریب چشم شوخت آنچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فگن بر سینه را | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
بکن از زخم ای پاکدامن تا خونش را | که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بدین در گر چو باد صبح رانا هد گذار قیس | کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صدف بر دست میکرد | که تا گر وقت رفتن پای شادان انگبین ماند
نگه کن که سواره روی خود عالم بره شاید | که از خاک سم اسپ تو گردی جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سر خوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

مخوان این پیش ای همدم از کوی حرم با غم | که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد آن تنها | چو دانم این گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد | صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بآن کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاد از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف برقع پیش رو خود کشد | جمله دلها را بدام از رهِ خود کشد
من ز سر گوی ترا شیدم زهی سرگشتگی | گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی | بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خون شده خونین دلم شد با بتان | آنهمه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد
چون تو می خواهم دلی از سنگ لیک آهن ز بان | تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی سر برآمد تشنه لعلت زمی | همچنان از مهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بینوای در قفس از گفت وگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد | زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی | نازکی آن گل رخسار یادم می دهد
می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز | شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
می شود در پرده هردم گل بیاد عندلیب | محنت محرومی دیدار یادم می دهد

میکشم تحفهٔ جان پیش خیان سنگدلی — که بقتلم زهمه تیغ جفا بیشتر کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو بردار ز دل من ز فراق — انچو تیر آن ریش که آزار از آن نیش کشد

جامی از آتش دل لعل سم رخش بسوخت
باز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سیاه دوست کزین سو سواره میگذرید — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره مانده — خدای را نگم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فگنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره دخیل سگان خویش کند — مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگردد در دل نازنان جای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین میان دارد — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
درآید هر کرا غیبی ز دردی یا و غمخواری — در صحبت سرای عاشقان جز با ... نگشاید

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند — کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز — هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل — ز خلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده مهر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی لبش بجام رسد
کجا بود در لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت از ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

یا ز نهند خبر بگوشهٔ ویران گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید

هرکو بکوی عاشقی ز خانمان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل ز انگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد — کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

کے رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بکشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه ستی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هرچه بیاید ز دوست باز
من چون کنم که حجت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید — لاله با بر دمد از خاک وزان خون بچکید
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد — دانه اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن — خوی خجلت نه جبین مه گردون بچکید
بخیال گهر دندان تو گویم چه عجب — کز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکید
در درون مایهٔ غم گرد د اگر خانه کند — وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکید
وارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون — خواه مانند برون خواه ز بیرون بچکید
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را — نقره می که ترا از لب می گون بچکید

خوشحال شهیدان فراق تو که باری
رفتند و از بن داغ جگرسوز برستند

بیسان که ترا دست نگرفتند بحال
ترسم که ازین پس بجدائیت پرستند

از دام علایق بجز عشق توان جست
خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند

سنگ شکنان را به ترقی شود از وعظ
زنیسان که فرو ماند درین پایه بستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیم برانش شکستند

پیش تو [illegible] تو انم کرد
ور تو خود را نمی توانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید
ور تو قطعا نمی توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمیتوانم کرد

سر فرو خواندم قد ترا در شرم
سر ببالا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم کن ببوسه موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد
مقصد نکیست کعبه روند را اگر صدند

پیش من ای فقیه مدرسه نیکوان مگوی
جان و دل من اند اگر نیک و گر بدند

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیامد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کشت یک جا می‌کنم صد جا دیگر میدمد

از فسون‌خوانان تند فرو دن سحر رسن اند مهاکا
بر دل من میدمد گویی دم اژدر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد کرد و در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی‌خانمان ویرانه
آنچنان گنجی کجا مسکن درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض خالش فرود آمد به تن
مرغ را مایل بسوی دام آب و دانه کرد

جامیا بادو دمی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براحت ننشستند

هر چند که هرگز می و میخوار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت / به پیش تیر تو از من نشانه باشد
هوس عارض و خال از دل رمیده من / که مرغ رنده آب بی و دانه باشد
سگیست جامی جایش همیشه خاک درت / نه آن سگ که بهر آستانه باشد

لب نه از شعلهٔ دل آبله پر خون زده / بهر پا بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زده
مرحبائی که ز خونابه چشیم بر خاست / دل بزم غم ازان جام می گلگون زده
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو در درج در مکنون زده
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زده
سر ما یاد کم از خاک بزیر قدمی / که براه تو زمانیک و قدم افزون زده
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو / کو نه در چنگ غمت ناله برین قانون زده
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی / آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زده

نه پیکی که از ما سلامش برد / نه بادی که ره در سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه / که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن کو ز دیده بدامش برد
چو آن سر کند جلوه از طرف بام / فلک رشک از طرف بامش برد

کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش — این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد…
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند — با پیرهن چو گل همه جان مجرّدند
تو سے که کام دل طلبد از شکر لبان — تنگ نیست عاشقند ولی عاشق…

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
نهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمی کنی یاد — این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید جان داد
بادولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرت تو هم کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آید — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه هم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن همی آید فرود از بهر چشم من پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی گاید چنین خندان و خوش خلقی که شد کشته
معاذ الله اگر گاهی بی آهنگ کین آید

به هر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب روسیه یا رب همین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری
بلای جان من آن نیست کز بالا بزیر آید

ز بیخوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدر دور را خواب بالین آید

ترا هرگز گذر جانب گلشن کی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینهٔ پرتاب برگردون رود دود شبها
عجب دارم که صد شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه شد روزن
که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد

جهان مست می ناز است آن ترک خطا پیشه
که صد ره مسکین افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت بار است بر گردن آن گشته
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

بلب جام نلیس ده که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت هم بمی روشن نمی افتد

با آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مرد افگن نمی افتد

مرا سوی سرو سهی چون صبا	هوای قد خوش خرامش برد

بیت تمامه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

هرجا لبش از دل دیوانه کی شود	سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست	شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن سرو من ساکن رهش	در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش	بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش	پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکند خبر بجمال او	او مرغ زیرک است بپروانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد	وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک	هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا	خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم سر نزد	آه کز من اعتنا بر برگ کاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها	کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
پیکه ما رو چو بگذشت از گدایان در رهش	مایل حالی نشد سودا جاره بیچه هم نکرد

شبی خواهم بجواب آید طراز نامه دل لیکن
کسی را کز جهان بود درماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

مدارا ای فسون خوان درد سر کم ده که سحر او
نه زانسان برده خوابم کان بتعوید و فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
به هر دم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

ز دامان میرسد در شوق خواهم سینه لشکرگاه
اگر ما آن قیامت عصا بجان و دل ز ره آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

سحرگه بینم که آن ماه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

ناتوانی شدم از لاغری و آن هم خود شکست
جان من از نحافت در روان من شود

بین عنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش ای گریه من آه و زسر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

سگ خود خواندم آن آهوی دم رام را
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

چو در شبگون لباس آن مه انگشت نما بیرون آید　　دلم از قید عیارانه در قید جنون آید

زبس خون تن عریان ریخت آن ترک جفا پیشه　　غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

بزیر آبدیده خون دل صیادان زخم پیکانش　　شده آب از تب و تاب درون تا آن برون آید

جهان گوئی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین　　همه نالانش اکنون سنگ کز بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه از شاخ گل نازک　　ز بس گر دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفائی گر رسد از من از تو شکوه حاشا　　تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون بعزم عیش بنشستی بگو یک ره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دو تا کرد　　در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو عجب البسه کشم رنج　　تا آن تن رنجور من از موی جدا کرد

دیده غم دیده من اشک دمادم　　آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لای می خشت سر خم　　بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جامی ز لبت داشت تنم دام بگردن　　از گردن او تیغ توان دام ادا کرد

تا شد به قبا سرو قد نار تو مایل　　گل اطلس فیروزه به لعبت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

هر لحظه به هر زمین گر دیده اشکم لاله گون آید　　دیدزا نه گل حسرت ز دامان گل که چون آید

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان‌بخش دم   تا ز آتش درم آبی بروی کار خود

هر کس به کنج خلوتی با مطربی در عشرتی   عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

همدرد آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان   کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل دراندم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من   بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی   هر لحظه گوید این غمی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید   ز ننگ گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن   که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بخلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد   مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو در نها   کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود   که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سنبل   مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد   کز آن عزت نمی‌آید که در سلک سگان آید

ما دمی که بهر ما قسم سلطی خدا کند   باید ز شرح فاقه ما ابتدا کند

را نی براه بادیه بانگ واری جست   گم گشتگان قافله خود را ندا کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را   کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته‌اند

شوخی ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روی قیاس
تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
دردمندان ز فراقت بهمان ساخته‌اند

تا براه قدمت بی طلبان ره نبرند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان برخورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار شد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست درد دل گرمم
تبی که از تن محرورم از انگبین خیزد

به بزم گل چو سراید نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل همه کس شادان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی مه گل رخسار خود

حلقه شده دربست و جوهر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

من که از قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان مثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که به میخانه نشستند — از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون نامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند — چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست — ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده — تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند — تون دلِ ما جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم ز سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نه بستند

جان بخشد کشته را و آنگه بخون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پی فرسودگی ریزند در میدان او — باشد سمند خویش را از دور بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — آنگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خارا فگند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد
هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل — گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه پیکان دهد

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
کز رد شیخ شهر طرا تو روا کند

صاحبدلی کجاست که بر غم ابدال
می خانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد غم خرید
تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری بجای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که اگر همره باد
گه گهی جانب آن سرو صنوبر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی گذرد
هر نفس بی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نسیم رخ او بیش روان بر گذرد

در چمن چون بسوی قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر مایل شو
طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

یکبار ازان همه نظاره آن روی کنند
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه بی غارت دین
کافران غمزه مبادا که برین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان گر کشش دست بجایی نرسد
سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

جامی از خط خوش شش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید … صبح بشنید همانا دم من سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان … که به میخانه مرا همت آن مرشد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم … دیده او زچه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زین سان که رخت … گرد خورشید خط غالیه بر درد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک … رقم حسن چرا بر همه شب گرد کشید
مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر … کاین همه جدول خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید … بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش … که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند آن ماه کو محمل که میگریند صد بیدل … نشاید کار روی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد … چرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری گه رفتن … خوش است آن صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم … ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی … برای آن بود کز موی هر تن افغان برون آید

چون دست نهد وصل او دو دور از رقیب تندخو / آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گردی شده راهش نهان در چشم جامی این زمان / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان شمرده بستانند / بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن از جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند / کزین بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی ندارست دسترسی / جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود / گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی / بر دلی گو که درین راه خطرناک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

دیده تا فرش بنازم ز برین ره مخرام / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لعنت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / آنکه با عهد درست تو کفن چاک رود

من بندهٔ روی تو که هربار به بینم | در چشم من از بار دگر خوبتر آمد
از خون جگر ره گذر دیده ببندم | زان روزنه گر غیر خیال تو در آید
بگذر لب مرم عمر کسی تا نگنم سر | در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست | کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد | خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل کو دوا که از غم جانان همی گریخت | عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود | چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
پس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو | از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان | چندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین | کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد | کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل | که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمر ما بگذشت | هنوز لذت تیرش ز جان دردناک نشد

عاشق بسینه بهر تو پیکان نو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه بهر تو تو گره
خونابهٔ که زان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از ان چهره پاک حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه ساز شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پارهٔ
زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید
خانهٔ سازید و جانم را دران منزل کنید

خون بریزید خون من این بس کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از انکم کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش روی‌ش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل درد زبیدرد تر
چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند در دسر کشد جامی گفت گوی عقل
ای حریفان بارش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دود لیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسد از بسکه طپید دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

بگذر ز دل اندیشهٔ افسر ز بود خویش
چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند غیر حسنت را کسی زینسان که من بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود در گشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش گرد در سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هر گاه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن ترسم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد
مبادش زان سم مرکب بسوزد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت — عجب ترا که گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی را — که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
فدای پاکدلی شو که مست ذوق شوی — که آب باده نشد تا فدای تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پر کن قدح که دور بشه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود — از بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش برا که بکف نیست غیر باد — آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم — منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضت نا پدید گشت — وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار — برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل بمن رسد — مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آیینه — من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آمدی
این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت جلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاریکه پاک کرد بدامن ز چشم اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

نازم چو چنگ چنان کز برون پوست
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتیکه توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گه جام همچو می ز دل گرم من گداخت
گه می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفیکه جز وفای تو از سینه می سترد

رقیب خام هست از پختگی دور | زیار بهاے ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن مے پرورد | سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن مے پرورد
مایهٔ بخش اشک غماز آمد از خوناب دل | دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک سخت تے | عشق تو آنرا بآب چشم من مے پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را بیستون | گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگذارد جان شیرین و سخن مے پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری | بر پارهٔ دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت | پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم پس از سجود رهت روی از صبا | ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند تیر آه من | گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جان رسید از تن بکویش آن رمید — از قفس مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طرهٔ اش — سادهٔ در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفتهٔ را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند
دور از آن لب جان که نالان نیست — بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا — از جدائیها شکایت می کند
از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت می کند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت می کند

بسکه چشمانت تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته گشته در کوی تو برهم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع ترکم ریختند

فروا که دوست کشتهٔ خود را نداکند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — ما در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال — در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش — گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست — با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نهٔ هرچه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرود در غم یاری که بهر او — گر صد هزار بار بمیری گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بسکه میرود بالا — گیاه عیبتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه مع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش — هزار کشته ز هر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشسته شعله آه — ز غش چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک — بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان ما را عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست ‌ ‌ ‌ کازرده دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ ‌ ‌ ‌ چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک ‌ ‌ ‌ چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از بار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند ‌ ‌ ‌ هر کجا صد حسرت من یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا ‌ ‌ ‌ از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتش بعمر رفته نتوان داشت چشم ‌ ‌ ‌ عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش خطست آنکه چون زلفش ز باد ‌ ‌ ‌ عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان ‌ ‌ ‌ شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را ‌ ‌ ‌ زخم پیکان بسکه بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل سگی سرو سهی کرد ‌ ‌ ‌ که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد ‌ ‌ ‌ بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان قبا بند در عدم داشت ‌ ‌ ‌ چو جان بست دل عزم رهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می ‌ ‌ ‌ ولی بر داشت از ساغر تهی کرد

هرچه در عالم همه بینم نمی ماند به تو
شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان بهاندم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون دران ویرانه تخم محنت ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر ندیدم همه نظاره را
کشتهٔ آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست
ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران همچنین
مرکب او تند ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

گر برد بوی ز ذوق خاکساران ملک	ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا	عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود
تا یکی عاشق دلخسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین ز دل سنگدلی ممکن نیست	که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد است سر من در ره آن سرو روان	که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم	جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد	چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق	عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک حاسد دل و جان کز چه رو	زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گه گهی دل جانب صحرا بامید آشت میل	تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا رخط مشکبویش دو رخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

حریم آستانش دید زاهد
دلم خوش بود از بیماری خویش

هوای خلد گرد دا بلهی کرد
از آن سیب ذقن میل تهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید
کج نه گویم که راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود بی تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود می گویم
لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت حیف است
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست می گویم
قتل تو عار ماست می گوید

هست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش از سیب تا رو بود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهاد
گلخن بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — بهر ارباب دل ازوی قصه‌های خوش بماند
مست میراندی میان شهر وی وابرش سوار — بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بودی وعده تیر وه کزین محنت دژم — آنچه بالیستی مرا در دل در آتش کش بماند
در لطافت سرو بگذشت ار سرافرازان باغ — لیک در رفتار چون سرو آن قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بیغش نماند
داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش — دولت عشق تو باقی با دگر هر شش نماند

خرم آنکه رخت ما بجز بحر فنا کشد — بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد
هر شب ز بزم حبش بهم رو براه رهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف زدهی معشوق ساده گیر — آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زینگونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو نانی کفایت است — آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو در شکل جام آید نماز شام عید — سیئی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام نو — می پرستان سرخوشند امشب ز دید جام عید

با تو آنکس که زهر جا سخنے میگوید — حیفم آمد که حدیث چو منے میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت — هر کسی بهر دل خود سخنے مے گوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنے میگوید

شمع را شعله زد آتش زبان بسکه بسوز — حال پروانه بهر انجمنے مے گوید

وصف رخسار قد تست اگر در چمنے — بلبلے قصهٔ سرو و سمنے مے گوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر — کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست
که ز ذوق لب شیرین دهنے میگوید

با تو آنان که حدیث چو منے میگویند — پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنے میگویند

عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند — ذکر بالاے تو در هر چمنے میگویند

نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان — سخن عشوه گرے غمزه زنے میگویند

کوه غمهاے ترا مے کنم از تیشهٔ صبر — منم امروز اگر کوهکنے مے گویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند — پیش یوسف سخن پیرهنے میگویند

سوز جامی نشد اے شمع هنوزت روشن
گرچه زو قصه بهر انجمنے مے گویند

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش نماند — دود زد از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند

من ندارم گله زان کله شانه زده — هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

خراشیده دلم بگذر زانکه سواد — کت خراش دل من پای خراشیده کند

دیده کز نادر سا او بس نامدا خسته باد — داستان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر گذار دل عاشق بکافو چین افتد — زانکه شد خوی بی رحم چنین افتد

جائیکه بود تابان خورشید مکن جولان — حیف ست کزان بالا سایه بزمین افتد

هر جا که صد برقی از آتش عشق تو — صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بهر کس هر چند که زند قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب خم آمد ابروت — در روی زخطائی ما مپسند که چین افتد

هر لحظه زخم آید ما تند که از پیکان ناوک — سیارهٔ او بام از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

با خسته خاطریم و دل افگار درد مند — زان یار جنگجوی دل آزار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند

مشکل جا بخاطر ما بند بیش ازین — اکنون که مهر عشق قوی شد چه جای بند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که می رویم بعشقیم سربلند

خون کم خوران ماه روزه را بر دا شتند　　با دیاتی مجلس رندان درد آشام عید

گشته بوده خشک همچو نان ها زان امساک صوم　　ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس کشاد از میکده ابواب عیش　　زاهدا مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساند نے که ماه روزه صامت گشته بود　　از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی ز برم عید وجه مے که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید　　می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلے که روزه بر در عیش و نشاط زد　　شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ماه عید و مے و لعل عیش نقد　　نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو　　دارد ز هر جدید دلم لذتے جدید

شد بر مزید دولت ما از دعائے شاه　　بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عهد بعید شد که ز مے توبه کرده ایم　　نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شدے
از جان مرید لیک الله ما یرید

تا کے آن شوخ مرا بیند و نادیده کند　　بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی　　در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

در زمینے که ستود دیده فشان قدمش　　هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
انچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست
سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ار چمن را از گل روی تو آمد بیاد
نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد

مهر که دیوا و در پرتو رویش گرفت
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن آنکه عزیز جهان
ور هم ازین بیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از اعجاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ نغمهای شوق انگیز کرد
وز نه می آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای مستوا نه نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن تیشه بجا حاصل زن چون چرخ
لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزهٔ نوخاست گرد گل تر از مشکناب
با اسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

شت ارزانی خیالت دوش کشتی غرقه م
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

بستیم بجا کموس درش رشتهٔ امید — برکاخ عرش می فگند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش — ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند — مفتون شده که نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند
زان دم که به پیمان لبش چاشنی ریخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان — جاروب کشان در ره کاشانهٔ اویند
حیران منش خانه و من مرده ز حیرت — کاین مردمکان بهرچه همخانهٔ اویند
زلف ار نکشم سر ننهد کاش نبخشد — موی دو سه بگسسته که در سایهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند — که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محراب نعل سم رخش تو براه — هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشهٔ آه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت بر تن ازین رشته جانها که تنست — صبر که همت هر تاری و بودی نکند

بیتو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آنچه صدست
آه جگر سنگ ز درد دل و ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند با آن رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن صف که دلاله کند

لاف هر نا شنوا ز جانب جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کزین محل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال هر غره مشو
که زخم سیلی او باز در قفا دارد

بتنگ سر منه و آسوده زی که درد سری
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که نشد از ملک و مال جست و نیافت
بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس
سبک عیار چه حاجت به کیمیا دارد

به پشت پا زد و جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای در ین کاخ امانی بغم و شادی چند
بندهٔ نفس سگ خود دعوی آزادی چند

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش گزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل جگر کشید
بخونم نوشتست فرمان لب
نیایست چشم دلم از تو دوخت
سپی مقام تو از سبزه صبا
نه لاله است این بلکه خونین دلی
نه غنچه است بر گلشن آن بلکه گل

خضر چاشنی زآب حیوان کشید
بخواهم سر از خط فرمان کشید
اجل گر کشیم رشتهٔ جان کشید
دبا طا زمرد به بستان کشید
بدل بهر تو داغ پنهان کشید
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
آسودگی بخواب نه دید آنکه تکیه گاه
هرزه مشو که خواجه به نیکی ستاید
فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
زان آفتاب بهره خزان گرم رد نیافت
گر کرد خون دلم چو زمان از سخن مست
جامی به نیست معنی رنگین جسو درا

برخاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
از گرد باش فلک تیز گرد کرد
بد مردی زمانه بتر از نیک مرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد
تزئین شعر خود بزر و لاجورد کرد

شد در وفا نشانهٔ دل ما دو چشم تو از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ صد چرخ اشک گرم رو من زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزیم ز مژه اشک و ما دم که بشوییم گر غیر جمال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای ماه بیندیش زان لحظه که آهم بفلک تر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ گردد از اشک من و خامه تهم کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من بنوشت خواست از موی قلم وز ورق زرد کاغذ
باخود آورد دلم نامهٔ سوقت ز ازل آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ایکه بهیچی خرسن[د]

زنسته سعی قوی کن کرسیدن نتوان
بسر کنگره مقصود چو پگسست کن[د]

عالمی را زتو بندست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پن[د]

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه زیالوده قن[د]

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کاید آسان شکن شیشه و مشکل پ[یوند]

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود به پسندی دگران را به پسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
یادی اندر نی دمید اندیشها را باد بر[د]

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد بر[د]

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد

گوش بر افسانه گردون منه کاین گوژ پشت
لعل شیرین را با فسون از کف فرهاد بر[د]

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد بر[د]

بی گل رخسار دامی وحشت سر خم کی توان
باطن معمور از این دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد میپرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله‌ایست بر لبم این آبله که جان
خیمه زد درد و داغ درون برکرانه زد

موی شده ز فقر و فنا کو قلندری — کاین موی را بپای تجرید بسترد
گرمی محو به مجلس واعظ مستمع — گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر زمان نیست ساعتی — ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او — صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نخورد

مهی که حسن خطش ز بتان شکست آورد — دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک ستاره ز راه — رسید بر سپه اندوه و غم شکست آورد
کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست — هزار نقش عجب بر ان کشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا — ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
ز بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست — که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد
ز زریکه هست بده که خواهد آخر کار — زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

از بسکه چشم دارم کان مه ز در در آید — از جا جهم چو ناگه آواز در برآید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ معانی — آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب — پهلو نهم به بستر دود دم ز بستر آید

شاخ اقبال من آورد شگوفه ز لطف — قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست — ناوکی کو پی رفتن بودش پر کاغذ

سست همت نتواند که کند خرق حجاب — خانه زندانست مگس را چو بود در کاغذ

گرد جامی صفت خط سیاهِ تو سواد — شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند

چون کشائی دهان بخنده لبت — درج دُر خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده — نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق — پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب — وعده هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف در جنت — زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب خوش نشست گرد دهن — رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران — گنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند — شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خود آن سرو بسپرد — صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد

مشتاق کعبه از بساط حریر به — ریگ حریم در ته پهلو بگسترد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت چون بیزدم از دیده
مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچهٔ دل پرخون از شاخ گل آویزد

شعری بست سیه زلفت بر دست ز شعر آن خط
کش باد صبا بر گل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیامد
غم او بکشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جوی بکنار من نیامد

خط سبز کامد از گل که زپی رسید اینک
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کاسه سرخوش زنم از شراب حسرت
بسرم چو زخم سمی ز سوار من نیامد

برهش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد

چه دهم باو دلی را که خراب ازوست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز رخ چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کار عشق نقدی بکنار من نیامد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

آن کامدن بکوبیت کرد اختیار یکره
بے اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شہباز پاسبانت سنگے که بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکش که برکف
ہر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

ہست آن دہان لبالب از آب خضر کرده
لب تشنه باز کرده خود اسکندر آید

بے لعل تو نشانے باشد ز اشک جامی
خون کز دلے صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد
وز صبر و خود جدائیم داد

شب می مردم خیالت آید
وز چنگ اجل رہائیم داد

تا بدز درونم آفتابے
تا داغ تو روشنائیم داد

باد سر زلف از رگ جان
تعلیم گره کشائیم داد

کرد آئینه رخت تجلے
آئین جدا نمائیم داد

بدنامی عشق تو خلاصے
از تہمت پارسائیم داد

دریوزهٔ کوے تو فراغت
از حشمت پادشائیم داد

سنگے که ز دست پے شکستم
خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آہنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان کسے آمیزد
بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان ... گردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو ... هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم ... گر نه هر یک دم برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد ... چون غنچه دلم تا به تا آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر ... فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل ... صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت ... از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون ... یکبار نه گفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا ... آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند ... روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام ... شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موییدم ... تنم از مویه چو مویی شد و آن روی نماند
چونکه چشمم ز خیال رخت آبادان بود ... تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

ازان زلال بقا کاب نیم خورده تست — چو خضر هر که خورد این از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
زکعبه بود نشان دلم چه اسم — که هر چه بی تو ببیند دیر سومنات شود
نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — چو آن حریف که ناگه زگشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که یک زمانی بسر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد — که می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد — چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب — که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری نمی خوش گر برآید از دلم میتو — بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب خدا تا روز میسوزم — چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر کس تیغ هجران خلعت دردی — سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر شود — هر دم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار — بر قدت از شاخ نی در باغ لرزان تر بود
گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم — هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان
جز نسیمی که در آن طرهٔ درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جویها بین برخ افتاده من گریان را
بسکه از دیده برد سیل دمادم گذرد

مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

تر دمم می جهو که او کرم از خوان عطای او
نه حوالهٔ المی رسد نه نوالهٔ جگری رسد

ز زلال وصل نبود از دلم نشان حرارت شوق را
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که منم از آن
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظارهٔ نه میسر و خوش آن کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدو نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه نبود عجب
که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

بناز دو تو اے کعبۂ مقصود جمال   که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند
پیر گشتم من بدروز و ولی در دل من   جز تمناے جوانان نکوروی نماند

لب کشا اے گل رعنا به سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوے نماند

مرا زمانه سودا امید سود نماند   که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو یافت عشق لباس از بلا اطلس بارم   چه غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدا که تیغ تو آمد بیزم زنده دلان   کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو تنها دیا به منبر وعظ   چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجوز دل آتشینم آه دگر   کز آتشے که تو دیدے بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا طاق قبله ابروی الست   بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود   شهرے اسیر کرده سوے خانه میرود
هرجا نے که جلوه کنان روے می نهد   با صد هزار عاشق مردانه می رود
جانم ز تن رمیده بسوداے خال تو   مرغ از قفس بریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله   با آشنا حکایت بیگانه می رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع   گرد اند آنکه با دل پروانه می رود

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب   شربتی خوش کاین تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت بجام من برد

حلقه‌گوش ترا هر که بدین لطف بدید   حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه‌گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش   حلقه‌سان کار مرا نیست سر و پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران   جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم   گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه‌گوش تو مرا چهره ولی   نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم   حلقه‌گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد   سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه‌ام ای دل بخون مدد فرما   ز بسکه دیدهٔ من از اشک ریخت بی‌نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم   عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان   شگاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو ننگرم بسیار   نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک   بشارتی برقیبان بده که آنهم شد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به تو تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوق تو چه کنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

من و آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او و را اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا تازه بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر نکته چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا پیام من دعای صبح و شام من برد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید — که تا ز زلف تو دورم به جنگ می آید

ببوی آشتیت جان همیدهم هرچند — گذاشتی توام بوی جنگ می آید

بجیب عشق بشستم ز کام وصل امید — چو کام سعی بکام نهنگ مے آید

ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما — که با خیال لب سرخ رنگ می آید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام — بلے تو شاهی و از مات ننگ مے آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز — بجانم از کف احباب سنگ مے آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی — که غنچه وار بر جامه تنگ مے آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد — شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان دهم جواب — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسے حقیر — خاک حقیر از کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او — از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت — شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن — سے حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهے شود — مپسند جام را که ز صهبا تهے شود

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید — که بر ویم رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو — کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن — کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از عشق تو فریاد کند — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل بسوی دل ایکه دلم خوش سوی تو — نکشیدست ترا دل بسوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتمش از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از عشق تو گم — گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر دی ریزم ز مژگان دُر اشک — گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین — گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو — گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در خرش نظر نه کنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بجایی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

زآسمان محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هرکجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی رخ دوست آمده اند
پیش صد درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید

پر کن سبو بهر چه توان هین باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کاین جیب صبر
هر کیسه که بر کند آنجا تهی شود

گلها شگفت فتنهٔ خوبان بباغ شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را
صد بار ز حقهای مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی ببست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد چنگ میکشم که بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ می کند

نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب
منع سماع و بانگ دف و چنگ می کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می کند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی بناز درانجا گذر نکرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله همچو جرس یا درای خواهم کرد

فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی ازان لب حواله کن ورنه
حوالۀ لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو دلی آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم خار بهر سو دامنم گیرد

چنان بشعله گرد ز آتش دل خانه ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن تا شده در اشک خود غرقه
رها کن دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق توسن ترمنده کو
که بیند ضعف عجز من همان توسنم گیرد

نپنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد و هست رشته دندان ننمود
وز رگ جان گره غصه بدندان نگشود

هست گوئی ز لطافت دهنش ز خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت ننمود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
تارها اندر شکن زلف تو انکار نبود

هر کس کشته خود می درود بخت نگر
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش کلیم افسرده

للّٰه الحمد که آن نقش که خاطر میخواست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خامه هر کید که بدخواه براهِ تو نهاد — خنجرے گشت که خود در جگر او بخلید

دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوے تو فاتحهٔ فاتح ابواب دمید

ز سبزه گرد لب جوے خط تازه دمید — بتازگیِ خط آیندگان باغ رسید

کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش — بهر دلے که زدی خارها غصه خلید

ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون — اگر نه صبح به دندان شبنمش گزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل — خوشا کسیکه می عیش ازان پیاله کشید

چو سنگ خاره شد بسیار شد ز لالهٔ باغ — گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون کشاد رگ ارغوان بنشتر برق — هزار قطره برون آید و یکی نچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت — بسوے او چو نسیم قبول شاه وزید

کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت — گل ز باغ معانی بدست خویش نچید

شبے بسوی تو از دیده پای خواهم کرد — بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو — براے دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا که نعمت خو گرفته ام بفرست — غمے که زاد ره آن سراے خواهم کرد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر | سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده به زندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه اشکست اینکه گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت اندیشه و خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن لاغرم زین شد بتو سنگی که آتش دوست | تیر نه در دامن آه و بگردون میرود
ماییم با ر اندوه و تو با آسوده‌گان | کوهکن در کوه و شیرین گشته هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد در ره لیلی قصبت | در حریمت هر بشکلی که مجنون میرود
خوانده دانم که بی جو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بی جو زنخدان میرود

چون سخن در وصف آن دندان و آنجا چه لطف
نذر جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید | داغ شب را ساخت گردون چون حوصل سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار | بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از وشت طی دیبای سبز سبزه را | ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت | مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاک ست پنداری فلک زنیسان که شد | قطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری | چشم عبرت بین کشا تا بینی آن دفتر سفید

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون — گر چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است و ان سوی تو ای مصر جمال — چشم گویان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پاے او سوده شد و برکف پا نه سود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن حقه اگر چه قیمت — جاے قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد نهان — بیند آن را دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گر گره گشت لب و خد دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی چرخ فلک — بر دلم تیر جفاے ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن سرو ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم — خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که به لطف — بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت ز ان لطف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

با غمم بگذار و شادی دیگرانرا ده که من | عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز آتش اخگر ولی دل در غمم | آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد | خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبت تنگ است جامی جان و دل را با غمش
عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک پیوند حمایل بگسلند | رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند
حاصل این سپهر دور چون همه سر رشته است | رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون سر رشته مراد افتد نتایج را طلب | نسبت تاثیر فاعل از قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله | فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی توانند دل اندر دامن مقصود چنگ | گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطره هوا تیر باشد تیغ عشق | رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین شهر آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوانان پشت زین جولان کنند | از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کنند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کنند
چون این دل غرقه بخون آرند پیکانش برون | ناله ته از جای که درون از فرقت پیکان کنند
زانگونه گر ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خون خندان کنند

بسکه آید آب و صابون هر دم از باران و برف
سبزپوشان چمن را جامه شد یکسر سفید

بر فروز آتش گل سے فقد برف از هوا
باغ ویرا این گل حسرت و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت سبزش بود افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که بادا از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون می خورد
انگبین نتوان چنین خوردن کسی خون می خورد

شیخ شهر ما که بودی شهرهٔ کم خوارگی
از همه دردی لعلت بادها افزون می خورد

جز بگل حسرت نیارد بار صد داغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون می خورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا صد فرق
همچو آن پیر دل که زخم اندر سینه چون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می خورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر جوش [illegible]
تشنه کوئی دم بدم آبی ز جیحون می خورد

جور تو جز بر دل لیلی نی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر تبسم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان پر از دم لعل پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه اندر بلند [illegible]
از رسیدن در دو بگذشتن لبی افزون بود

آن غزالی تو که از هر شکار جامی
گر ره اندر کوه یا سر گشته در هامون بود

زخواب ناز چه بگشاده دیده نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رسمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی زمشک ناب آورد / چه جای درج که درجی درخوشاب آورد
زشب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح / پیام ذرهٔ سرگشته زآفتاب آورد
خراب بود زظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم که شاه مسند ناز / نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه / نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
نتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم / که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شبی زفسانهٔ وصلت بروز می آرم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت زآسمان جامی / چو بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
به همعنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد / جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغری در میان آورد زر / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را زلاله جام لعل آمد پدید / افسر گلزار را ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

گر خون چکان آن لب شکر شود خاک آن رهگذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی ریزد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلا گو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون فشان هر غزل شد قصه خوان
دریای خون هر روز بر روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دولت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل است چنان خواهد شد

بسکه خون میکنم از داغ تو بر دل ز غمت
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کوی تو کیسوی پیر و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا تو اگر شب تنهایی
هر دلم را زد و در سینه سنان خواهد شد

خون من ریز که چون در کویت
کشته افتم همه ابرو کمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

خنجر زغالیه خط گرد آفتاب کشید
خلطی ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته قطرهٔ چشم من خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد دلق پشمین خواست
بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو در دهن کشان زنما گذشت
گزین دو دیده دامن به خون ناب کشید

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من … جز پیر مے فروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به … هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
معشوق را رعایت عاشق نکوست لیک … یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد … بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او … بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
زنی که لعل زر بساطی که یافت رنگ … از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید … خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوا عید لطف او … چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید … چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند … بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند … شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت … گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد … کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

سرو را بر طرف جو از فیض ابر نوبهاران — حله سبز زمرد رنگ دیگر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی کزو آثار خیر تازه شد

باد هر دم روز پیش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب در بسترم از جسم نرم افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از حریمم — مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت گر بسرم از تن — فتد بهتر که زین تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت کوی دلا با آن لب غمزه — که خونخوارند و خونریز این سخن چون یادم افتد

چو بی تو می خورم ساغر تهی نا گشته برگردد — ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد

تبرا دادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

سهی پابست کردم هوای آب حیوان جامی
چو دانستم کزو هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل — دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب — از دوستان غیر حکایت نمیکند

نخواهد رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود میسوزدش سر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی این دم بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب گر توام گزیری نیست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
آب جویای سرو قامت تست | گرچه بادش کشیده در زنجیر
ابروی و غمزه بس ترا ای صید | گوشه گیر از کمان بیفگن تیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

بسوزم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بجا کت | خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نخل خیال او کشیدی | زدی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند | سگ کویت از و صد بار بهتر

بهر غلطیدن بخاک پای تست — در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان رانی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر خمی بندی دگر — رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیر است کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون زره مشکین دلم زان حلقه خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و ما در ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم — خوش نمی آرم که دارم در پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید — وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از نامهٔ جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم پیوندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمنبر — بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهان جستی و ما چشم داریم — که آریمت با آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی — چو سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف — شراب سلسبیل و آب کوثر

باده لعل برد غصه ایام ز دل	مدعی گر برود گو برد از غصه بمیر
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست	پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
سنی کلک تو ادا کرد بالحان صفیر

روزه چون عیدای شیرین پسر	گر دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک	نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را	هر صوم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید	من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از خدا	خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیاید ماه عید	با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
می گشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازک تر	بر تن از برگ سمن پیرهنی نازک تر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا	نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازک تر
هر شهیدیکه بشمشیر تو خود داشته وای	گر نباشد ز حریرش کفنی نازک تر
سنه از دست کمان ای دلم خاطر سیراست	که ندیدم ز تو ناوک فگنی نازک تر
زین همه تازه نهالان که برآمده اند	نیست کس از تو سیب ذقنی نازک تر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم ــ معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد ببزم عشق جامی ــ مے اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر ــ ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ــ زیبا چو بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نے ره مرا در خانهٔ نے جای در کاشانهٔ ــ هر لحظه چون دیوانهٔ گردم بصحرای دگر

بگذشت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن ــ می بین بر حسرت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران ــ محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سروی سهی ــ گوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل ــ همچون توئی اے جان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر ــ که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس ــ تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کماندار میان تو و مقصود رهست ــ خویش را هر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل ببر از جان که گزیرست از آن ــ دلبران شاهد دل نه که از و نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او نیست پدید ــ جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر

نم دیرینهٔ مے هر نفست ای ساقی ــ هر دم فیض دگر مے رسد از باطن پیر

جذبهٔ شوق رخش بروز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم نشور

خطیست بر گل تر از مشک تر مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره‌مند مست غرور

حریم میکده خوش مأمنیست کو رضوان
که خاکروبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کشته دید
نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر

تا دل غمناک از خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر

شویم از آب مژه سازم ز زلفت سینه خشک
چون شود از خون من آن حلقه فتراک تر

تا کشد غنچهٔ خیالت بگذر سوی چمن — با لب نازک و از لب دهنی نازک‌تر

تازگی سخت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک‌تر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم — مکن به عشوه خدارا گذر براه دگر
حدیث شوق بنا بر تو چون کنم روشن — که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش — جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازانکه شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور — همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
می‌خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایه ز نقش همه ذات و فریست — هر کجا پرتو رویش همه عشق است و سرور
همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست — همه دیوانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور
هر جفائیکه کند صبر بر او آسانست — مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

کند گل چون خجلت خود را صنوبر ‌ از آن دارد ز گل غنچه دلی پر

تن آزاد را کشت از غمت سرو ‌ بریدش باغبان کا سحر با تبر

چگویم چربهٔ جانست حق ماست ‌ ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم هر که بندد ساعد تو ‌ بدندان گیرد انگشت تحیر

بکش آن زلف را هر جا ای باو ‌ که بس دریچ و تابست از تکبر

تواضع میکنم پیش سگانت ‌ نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته دُر

شد بزلفت دل شکسته اسیر ‌ رب سهل علیه کل اسیر

صبر اندک غمم فراوانست ‌ اینچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم بادهٔ کهن ست ‌ مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدا ‌ که نهٔ غایبم ز پیش ضمیر

وعدهٔ بوسه با دهان مفگن ‌ بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت ‌ تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست انور چشم جهان بین ما ستی ‌ بی نور بنده چشم جهان بین کجا ستی

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر

رخش بیرون ران که بهر پایبوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار — یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون — تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده — ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشت امید ای سحاب لطف بارانی بیار
شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش — رند دردآشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بفطرت سر برآر

ای نهانت لب و لب ز دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست — لیک در دیده خونابه نشان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود زنی از قند چو د — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر بشکستند چه عجب — نکته ناید از آتش بزبان شیرین تر

رهبران اهل طریقت شدند ای تازه جوان | وای گر نه مددگار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خار استر | زیر پهلوی من آن نرم ترا باید حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر
چند گریم ز رحمت گاه کزین نسخهٔ درد | نتوان نقش جفا ستن از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل شگفت و عیش جوشی زد و شد نشو و نما | خانه بعد از محنت هجران ز رو انتظار
در بهاران نسخه را دل خرم و خندان شد | غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
مینماید لاله زارم عشرت بسالم بچشم | داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می | ای خوش آندم کار زر کشی خوش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند | چون دل عاشق صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آئینه | تا هد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوسش سر آرد از گل سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگر گون دجله چون در کنار
چون سواد دیده ام در ما کند بغداد را | سیل چشم دجله بارم گر شود ما دجله بار
گر نبردی آرزوی خیرم از کف زمام | کی فتادی بر خراب آباد دلها دم گذار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان	خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی که هست همدم هر تار موی من	تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یک جا نماند بی من جانان مقام	با من درین مقام ندانم کجاست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود	کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده رنجه شد ز من	یارب مباد آنکه برنجد ز دست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقه را انگشت جای کرد ای سیمبر	قامتم چون حلقه شد زین شک و خسارم
هست زین جانب ادات راه اخلاص از هر طرف	بس دل من چون برد مسکین از انجا بدر
از خیال آن کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی	از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
گرفت حلقه بیش بنا گوش تو گوش	سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
داغ بر دل سنگان از حلقه با شد سیم تو	می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم	سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

لطف جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه بود در خور آن حلقه خود گوش کن

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر	دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هر شب تیر خود هم سازکه بار شعله	دینا افتد آفت دین ... از پی تیر

... فتنه سرو قدیست هم بر طرف جو لبها
... گل زنان آن سحر سیر قدح نوشان

پی لعلش شاده ... شمشیر زن ...
نماده صهبای لعلت ... بدن ...

قوافی سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن سیر

... بحمد که بعد از ... دور ...
... بر هم ... پیش تو آمد نه خویشتن
... شد از عشق تو سرگشته کام روشن
با وجود خم ابروی تو ام میخانه
... یک در شرع وفا نیست نماز بی آن
پی توحید برد از الف قامت تو

میکنم باز نگه دیده بدیدار فنا ...
که ترا چهره بود باز مرا دیده فراز
همچو شمع هم ... نیست بجز سوز و گداز
زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
که تو نم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
... عشاق ... رست ... حجاز

... لطف فتنه است ... فتنه ...
ولی آن فتنه زلفت ... سری
ز شکل قامت شد کشته خلقی
تو چشمی و لب و دود آفت چشم
خوشم با محنت درد تو آری

دلم زان فتنه شوق دیده خونریز
گرا باشد [illegible] دلاویز
ترا گر میل قتل ماست برخیز
ز دود آه مشتاقان بپرهیز
بود رنج محبت راحت آمیز

[illegible] نا شکیبا [illegible] | نیست جز رباب دل [illegible] دل خاره [illegible]
وقت کوچ آمد بنداى ساربان بار سفر | تا یکی باشد دل [illegible] زیر بار
هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی | میکند [illegible] قطره‌های خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با بار [illegible] دل [illegible]

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بسر | عقلم از سر [illegible] دل [illegible] بسر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت [illegible] ریاحین بسر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز | میکشم پیش تو چشم جهان بین بسر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند | تخت جاهت دهد و افسر تمکین بسر
هر شب آهم فگند شعله ببالین و بود | تا سحر مشعلم از شعله بالین بسر
سین دندان به تبسم بنما روی پسین | تا کند آن خوش ترم از خواندن یاسین بسر

[illegible] این نظم چو [illegible] فلک [illegible] سپهر [illegible]
دامنها ریزد ست از رشته پروین بسر

خوشا گل گل بدست [illegible] میان چمن سر | لب [illegible] سبزه زیبا [illegible] بسر
زبیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا | پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد | که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معما نیست پس مشکل کشای اندر چمن غنچه | کش آورد دست شاخ گل لطیف خویشتن بر سر

ترود خواهد بود کار و خار رهبر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نشد بارسی
یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز

بسست نسبت ابجد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر آب مکن از گفت گوی جد بگریز

گر نمیتوانی ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول رد کشان
ز هر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
خلاصی از همه سو بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل بتماشا چه مانده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتمش که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن رسیده گل
دامنکشان نکرد به بستان گذر هنوز

بگشا نظر به لاله و نرگس که غایت است
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

غنچه نعیش خمید همه تار هم چمن چو گل
جامی چو لاله خون شد هجران جگر هنوز

الا ای ماه تبریزی که چون خور / نتابد گرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو یار خانه رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رشته دندان گسسته ز خنده خوبان من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده موی و مو گشته سفید و دلم / مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مرده صدساله را زنده تو عاشق هم / لب بگشاده بدین قطره رسانان هنوز

خاک تو ام دست من بر کامت رسید / گردی نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه دستار ما چو خار / تشنه ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ ریزان نیز شد آمیخته خیز / یاد کن از برگ زرد ریزه در شام نیز

شد ز افشان قرش بنیان تنگ بسیار دهر / زاهد و ویران که گردد بسبزه سیم نیز

باغ شد ز برگ اکنون هم خوش آن هنگام باغ / میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل ملی / خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن را دهستان برآید / می نهد در راه شان امروز خار ستیز

سرو ماند آزاد آسیبی که گلها را رسید / باد عمر سروران کو رو بیاد این نیز بیز

وقف غم و درد است دل ای مایهٔ عشرت / ره جانب این غمکده تنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان / در حلقه مغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین / در آئینه صاف دلان زنگ مینداز

هرچند به قانون نبود ناله زارم / چنگ تعبه ام از چنگ غم وین چنگ مینداز

من مستم از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزه دگر جز می گلرنگ مینداز

جامی بقدش شعر تو راست شد آهنگ / این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / زاب قره بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم من چو ابر / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام مهر رشته حیات / دست از زوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم لطائف فراز خویش / یعنی به شکل ابروی تو مائلم هنوز

دیده ز غبار خاک درت خواب نه بیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد به صد خون جگر جای تو چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود شیوه شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب چابکی لیکن
کار بر قاعده داد نکردی هرگز

حسن ارشادهمین بس که درا طوار سلوک
خبر حسن خود ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی تلمذانه تو چرا یک آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
که سایه سرورا از پا در انداز

ناز چشم مستت را که با من
کند صد ناز میل دلبری ناز

ز غم گفتی مسوزان هیچ جا است
که آتش شمع را گویند مگداز

رقیب کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد للبسمل نز آغاز

مناز دلبر تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پرویز کشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

صدا ماند ز تو جامی نیابد
ز کشته سر نیاید هرگز آواز

تو ... ...
مدتیست میان دل و جان جنگست

چراغست کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع یتیم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
زبیرون گر لباس تو بتو نیست — جگر بسته ز خون ته در ته هم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون درست شد آخر صبحی ز تیره شب — همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
پرده گفتی افگنم پس روز عید از پیش رخ — عید آن وعده را دیگر میفگن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی ببزم ما ننمائی چه کند کس — در چشم ترم نمائی چه کند کس
آئی بر من آندم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دیگر — گر دیر شد روز جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تر است / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از نیسان ره روزن نزند / خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر به محراب نه بیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت / خرقه خود رهن می ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت تیر شده نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد ار که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهگار / چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
گذشتی وی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بهر هلاک جان من شد / صلا زد بر شکن طرف کله نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی / که کمتر دانیش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس / حریم نیستی منزل گهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید / وما توفیقی الا بالله بس

گر تو فریاد من از ضعف نتواند رسید — ای همه فریاد من از تو تو بفریادم رسی

بر در تش نخرمی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس — وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ناله کرده ایم چو دریا نه گریه چشم — آن در پاک گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز زندان یا کجا ز — یار در وغ وعدهٔ قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نور بخش دیدهٔ احباب را بپرس

دل را سین سجود کمان پیش ابرویش — آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس

جان گر چه هم رسید ز نوشتن لبش بجوی — از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده را آنجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کانرا در خرقه پیدا رم بهاس — فاش خواهم گفت از این خندید پنجم در لباس

پاس انفاس ست میگویم طریق راه عشق — جان فدای آن که این نفس را داشت پاس

فرع عمر اشد گوئیا دقت درو — از خیال ابروی نم گشت پشت چنین داس

گر نباشی تو به ویران شد بحمد الله که هست — محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

بالباس فقر ناید خلعت شاهی درست — رشته باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

هوش از بربائی وخرد صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس

تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب است
سر این نکته یکی از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

نام من مایه ننگ است بجائی که منم
قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم منزل و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل بکن از ناله بس
کاروان چون شد روان تهمت طلبست فریاد جرس

تا بود جان در تن اندر عارض و خالت هوس
چون زند بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
از گل آید برگ گل در سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم برآرم لیک بی تو چون کنم
تو مرا جانی و بیجان بر نمی آید نفس

چون تنم گوئی بود اندر ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

لب مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم مهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه فرد مرگ است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان را بناگوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

ور اشکم شد از عکس لب تو لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان می برد هوش

چه بودی گر کهن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گر کنم در یوزه کامی
بلؤلؤ لعل را گیری که خاموش

مرا بر هر مژه لعلیست اما
از آن خونیکه در دل میزند جوش

ز لعلش چون تمنا رسی رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل مینوش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش

دل که به سینه گشت خون از غم پابوس تو
تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش

سوخت ز تاب خور رخت کاش بدید جا کنم
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش

خواهم اگر دمی ز تو بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش

چون الصف نعال تو از پی سجده سر نهم
کفش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه نسیم اگر دهد رخصت آیم آن قفن
من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن سه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

گردش جام کز صنع ازل پرکارش
سر نپیچد ز خط این دایرهٔ نوگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نسبت وجه من مخمور خرابی دلق کهن
وای من گر نستاند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
کارها یافت گشاد از گره زنارش

خیر ستان طلبد هرچه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

مگسل یک نفس از صحبت عیسی انفاسان
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس
بود آن حسن ادا لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر خط مشکین تنید از زین صفحهٔ سیمش
همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی مست
بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آئی
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون ز جدولهای تقویمش

اگر گرد میانت گشود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

خرامان سرو آن شوخ و صد بیدل به دنبالش
چو سلطان ز ناوک‌ها حشم مست قتالش

زمین در انگشتان بگذشت بشتاب ای صبا ای
بیفشان گرد او بار من از دامان اقبالش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بینم خویش را زور طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکامست و با خوبیش و زر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

چو نون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بینم از دیدار خویش

تا کی از این بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست بس نا ایشان تنم
چون سگانم جامی در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کنیم سوز برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه‌ام
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم زندان درد کش می باش
هر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بیدم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش ازین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز سر زرق و ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشا نوش

شیخ خود بین که باسلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام دلی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند
که فتد طایر فرخندهٔ مادر دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس او
می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایامش ثبست
نام کس نیست برون از ورق اقسامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایرهٔ انعامش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او | صوفی‌وشان صاف‌خو صافی‌زلال و دردکش
زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان | ساقی زنگیسوا دجان طرت گیسو گرد غش
می بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را | افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه‌ی تسکین غم | من یک تمنا دارم و بخشد سه جا رنج و تش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار فش

دلم که شوق لبت داد شربت عسلش | بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن قلم را بمستی از لب تو | چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست | که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکمست ازان دل | کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم | کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته‌ام | بس اینکه یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زا نمیان گم کرده سررشته تدبیر خویش | کاش موئی بخشم از زلف چون زنجیر خویش
ده چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است | شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش
نقشبند چین که در بتخانه صورت می نگاشت | پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

مکن تعلق خاطر بعشق صفحهٔ دهر
جریده وار همی زی و ساده وش میباش

خراب ساده عذاران کج کلاه مشو
رو ای ادیب تو در شغل ریش و فش میباش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز ردم بود گوش از جرس ما میباش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات
تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک نگارخانهٔ چین باش
یا روی چنان با همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح
دل بر دو جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ما ئیم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی
با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و تنش دیدم تبی ای دوست آن قلاش خوش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش دلکش

طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل
سرو نعایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

دل از وی نگهداشتن مشکل است ٭ که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند ٭ خدایا کز ایشان جدا بینمش

از آنان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده ام که شد از خانه عزم حمامش ٭ هزار دل شده خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت ٭ فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست ٭ بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور ٭ گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم دبر دنا خنه ز چشم آرام ٭ چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش ٭ شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب گو مکش از رگ که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون نخواری جمع استی را بنداخرم از کوی خویش ٭ کاشکی بارم نمیداد از اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرناز ٭ کش نه بینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا ٭ خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم ٭ کرده ام پیوسته دل را جا در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق ٭ بر نمیدارم سر از آئینهٔ زانوی خویش

تیر رفت اندر دل و من نیم کشته منتظر ... مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال ... مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا ... همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحم کن ای شاه خوبان بر غلام پیر خویش

من بمیل چو خواهم داد جان تا دیده دیدارش ... مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده ام در درون پنهان ... هنوز از این نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدر است آن تعالی الله که خواهم دیده دلرا ... کنم خاک ره آنساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه این مسکین مسلمانی ... که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل رخش لیکن بدان جو آب میگردد ... کجا یابد دگر این دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان باد سر کوی ... که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد به گفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش ... ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من ... دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکره خرسندیم ... نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آباد بود ... که روزی بران پشت پا بینمش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می‌ترسم ز من گردی نشیند دامنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

کی بود آید سوی من بیند چو سد ار دریغ
گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش
باز ترسیدم که آزار از آن نازک تنش

هر گه من بستیم قبا پوشید بیهوش او فتم
وای می‌بینم یکی بینم با تر پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل
ریز خون جامی در خاک آن کوی افگنش

من و خیال تو شبها بکنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپیم از ناله‌های خود همه شب
کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خام تو بر دل من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان ورد ار عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آمد ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

و شمع مشعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زمانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشتهٔ جان از پی آن موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش — بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش — در و سر عاشقان و رکن از راه خویش
هر که بسیم دهانت چشم کشاید چو من — میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح — ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند — سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت — بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

ما که کشیم بصومعه حرمان ز بخت خویش — خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد در دنجاک درت خوشم — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این بشاخ درختان که آتش است — کش باغبان ز رشک زد در درخت خویش
داریم با شیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
نمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل باده کند رخت و بخت خویش

در کبودی فلک نیسان همی میدانستمش | کاین همین باشد لباس ساقی دردی‌کشش
جان فدایت باد ای ریبان مقاطع تیغ تیزش | تا رخ پر گرد خود ساختم بر خاک درش
یکسر تیرش ندیدم عقل و دین و دل برباد شد | وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی | هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

شوخی که تا چه داران بوسه گیرد از لب خمار هوشش | سوی چمن گر بگذرد مشکل فتد گلهاش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا | بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید | کز خون کشتگان پرورده شد گیاهش
هرکس ببرد آن خط عنبر ور شد مجسم | صد گونه سر حرفی از نامه سیاهش
من داد خود چه خواهم زان کو که هرگز نیست | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش | ور همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه حرفی که می‌آید درون نامه چشم | نقش آن خال خط عنبرفشان میخوانمش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش | هست آیا که بیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز | چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گریه از رفتن او میبرم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش
میبرد باد به افسون نفس سرد مرا | که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ | خاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید | که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار زغمهای جدائی جامی
که ندید است کسی هرگز ازین زار ترش

سر من کاش بودی خاک راهش | مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذر خواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق | که می بینم ازینها بی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
شبم شد روشن از رویش بدان سان | که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلال خویش خواهم | رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بنگر که در سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

بچار بالش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بصف قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه واعظ چو همت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند ازو ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد همچنین شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد ساده تا پا در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سررشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان برود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

زد و در آن لب شکری نمیرزد یک شکر گو
اگر گیرد ز سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جا در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها
همیسوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش

مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سینه دل خسته و تن تنگ در دوشش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکشند | بر بیاض دیدهٔ من خوش روان میخوانمش
چون پریست آن نامه از مرهم پی داغ نهان | گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان | یکزمان مینهم آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوی ازان برگ گل خندان مرا | جامی آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
درد جان و حرز ایمان ست ازان میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش | ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب می کند | گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیف ست بر زمین کف پای تو فرش کن | از پردهای دیده من خاک پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را | یکتای مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق | بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام | تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو بادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای بادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آئینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو | که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام | نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

چو بخت نیست که یارم دهی بخلوت ناز
بر آستان ارادت نهم جبین اخلاص

دعای عمر دراز تو می‌کنم گریانم
ز دوری تو به نزدیکی تو نیست خلاص

ز تیغ قتل اسیر کمند تو لیکن چه باک
شکار بسته ندارد ز صید جوی خلاص

بجست دجلهٔ لؤلؤ ز خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه می‌خورد غواص

ز شوق یاور خود ناله می‌کنم جامی
کزین سرود بود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدم خلاص

باشد بقدر لطف تو در حق خاص و عام
از نقدهای عام مجو نکته‌های خاص

در حصر حور زینت بکش تیغ صفا
در کیش عشق عذر قاتل است از قصاص

مشغول شیم دوست با هم جنس تو خواهم
ور نه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صدق و توکل طریق فقر
غواص ازین معامله شد قدر ده غواص

در گوش تیغ نعرهٔ مشتاق بود گران
لیت از زبان لعل خموش از ذکر رصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده هلاک من از راه عشق بقفص
جانان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

لب دلکش است نعت جوابش بامیال
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم ز بزم رخصت یا لوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش	دردا که تو می آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت	از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم	پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما	گفتن نتوانند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد	بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد	زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یا را چنین بیرحم و سنگین دل مباش	دردمندان توئیم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو	آفتاب نیر والی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو	هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال تو دام بر سر گندم گون بست	گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رهی بیرون برد	منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر درش دارم اقامت آرزوست	ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
پیش جانان و دل بر جامی ز حسن بتان	پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب یار سه خط | بر خلاف عادت املاوست مبنی از خط نقط

زان خط نیکو لبت ز هر زبان خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را خوش خط

غیر من خواهی مکن جا در میان جان من | جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد ام رسد پیغامت ای محمل نشین | در روا گر بگذرد سوی تو اشک من روسط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض ولیک
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ | لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه تو وز تو نومیدی بد است | غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت سنبله | ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نسازد جامی ما لیس بر سر | بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق | از بهار و جوی آخر گلعذاران را چه حظ

من نه بخت خود و لگد کوبم براه آن سوار | ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بی خواب جامی گشت ازان رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع | هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل بکوی | آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است | بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

بی نسبت است نخبت مساوات با لبت
کس نیست بر درِ تو از و مطلقا اخص

گر صاحب نصوص نهد لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار رقص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع ست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

گه کنم یا کان جوهر درج لعلت را غرض
لعل تو مقصود بالذات ست و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد عرقه چون تو صید
بلکه مسکینی که دهد هدیه ترا جان در عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفتهٔ خواهم اسیری را فشان تیر حسرت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واحد است از اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد از کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم ما همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری عجب
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجز ست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضهٔ رضا کی دهند مقیم درت
ریاضت ست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در بود جامی را
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی دودمان
در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کسی را بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جا بکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس
چون بر کلوخ مے ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از تو بغمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
هر گل و لاله ز بر چتر سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشایند بروی
غنچه وش نیست دل من که گشاید در باغ

[illegible]
[illegible]

عزم میدان کن چو زلف عنبرین چوگان دوتا | از سر خود کرده ام بهر تو گوئی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب از لعل تو | جز بدو در کشف نهان ما نیست بی غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت می کند | بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
تو و صوفی گرم و از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع | کشید شمه زلفت دراز در مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم | شود گشاده در رحمت دری بهر مصرع

مرا بس اینکه شوم متقی بمشرب عشق | فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت | تر است شاخ گیاهی عیش درین مزرع

مراز پیش بر انگن چو قصد جلوه کنی | که نیست در تو اثر جز وجود من بتبع

گرفت ربع دمن سیل تا بکی گریم | علی لوامع برق من الحمی یلمع

بگنج می کنم خمها ز دست صحبت جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ | باید امشب پایه خود را نگهدارد چراغ

میرود یا آه آتشناک دل در زلف تو | همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ | خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ بنما و شمع بنشین گوشهٔ | زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک — خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان — گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — چون بزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ الماس کشد — لعل جان بخشش ز پنهان نوید لا تخف
آمد آن شوخ فتنه دور قصد اهل بکوش — تا چه تسکین ز لطفا وزان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی گذارند ماهتابان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن — مارا که جان رسید بلب ز خمار عشق
محمل نشین لیلیه ویران ما کشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هرگه خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق
باقی میان زاهد و عابد نهاده اند — این خویش بعشق کار بود آن بکار عشق
جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت — حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بوی پیراهنت از باد صبا جستیم   بگریبان گل و جیب سمن و دامن راغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از زاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف   مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز می وستی نبود هیچ لحظه   بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف
آیا بود که صفت نوای تو ما رسد   چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو   در می ندارد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر   گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پا می تو بر زمین اثر لطف و رحمت است   آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که می گذشتی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با ما در بوستان و ریاض معاف   یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
وعده دیدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب   چون تنو شد دست ناز من بجز مینای صاف
شاهد معنی درون پرده عزت یکیست   در لباس صورتها دست چندین اختلاف
دین ما عشق است آنکه از وی همدهو ندید   روی خود نمای تا زاهد مرا دارد معاف
روی خود نمای تا زاهد مرا دارد معاف
بس از این تاب ملامت نیست در عشقت مرا   گر بر آید عقل در حل دقایق موشگاف
هرگز از سر میانت یکسر موی نبرد

آگنده از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان با تن شیدا ندیدم گر شود بیش از اجل
یکدو روزی ای جان عمر میدهم آن خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
تا ز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا یکی سرگشته گردم در فراق ای بر وصل
تو روده یک لحظه تا بیرون نهم پا از فراق

روز وصل یار را غیرت اغیار گشت
چون وصال بی غصه آرد لوحش بیشتر از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چه کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد بیتو دل از ساغر فراق
بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بی چون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشت زار ما نه به جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم به مسند وصل تو چون رسد
این رشته هست دوخته در بستر فراق

برخاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده تو عده فریبم که فارغست
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دست تا نشد وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت مردان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

بود عقیق سرشکی که ریزیم از غم عشق | بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
بسوز صبح وجود از شب عدم طالع | نگشته بود که بیدم چو صبح همدم عشق
فزون زگریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما | ترشحیست زباران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد می کند لیکن | بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاس هوش و خرد ناگرفته راه گریز | گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا | که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرمرغیست | گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بخط فرمان عشق | گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان | مهر ز داغ دلم صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از سر دامم سیل خون | تشنه نجو نم هنوز ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند | آن فرق منت کنگره ایوان عشق
یاد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه | بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی در او | هست پی اهل دل لقمهٔ از آن عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آتشگاه فراق | چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

مجرد باش از اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مقصد نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولے عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصے
ز قید عقل جز جام مروق

چو تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق — که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا — چه عجب گر بدهد از عشق مرا منصب وامق
گشته‌ام از عشق تو بیمار گذر کن بسر من — کاین مرض نتوان یافت با طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بسته زلفت ز نخستینه بودم — عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق
حبیب جان هر سحری میدمد از مهر جمالت — نیست جز صبح دروغین همه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و صفا دل به نگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون بکشم آه دردناک
بیمارپرسی بکن اے یار مهربان — کافتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل چو مشک — وا حسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخته‌ای از خط شعلع
یعنی ای تره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان سرمیان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو زخشنده سهیلیست که داد
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر برفیقی دم یک رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی نگاه درت چشم خوبستان مشتاق
بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم
تو میزبان تو انگر به میهمان مشتاق

پیام دلکش تو کارزوی جان نیست
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانه خود غائب ز سگان درت
مسافری به ملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مشکل
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن از اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

ز حسرت از در و دیوار گویم | الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر گسستی سر چه بیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ | بر آبگینهٔ ارباب همت آید تنگ
نهاده چرخ مقوس که سست همچو کمان | از آن نشسته بجا که در استان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می نهد پی کام | بکام سیر رسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین بغزالهٔ گردون مهر او هر صبح | که شب بکین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دود افق گرچه تافت تا هفت | بود چو دایرهٔ سیم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم | برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چو تو ناوک افگنی سوی دل و جان یک یک | سهم خود جوید از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا | سازی از مژگان جراحت تری از لبها نمک
بر سر ما گر تو مهر افشان شکی زنی | روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
ما نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود | تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو | در دم سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان داریم شک بجز خدا | زیر آن لب نکته فرماید بهر رفع شک

بو بیت تشنید غنچه و گل هم کو حی کنند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر گرد شود جهان همه زماه منظران — والله لست انظر طوعاً الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

زهجران بر لب آن جان غمناک — الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر — بعمری لا الطیب العیش لولاک
کسانرا مهر و دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواک
عنان عزم سر سوی که تابی — سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاشاک ره ای من کشیدی — زمین چون شاخ گل خاشاک خاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
کرمها می کنی الله ابقاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک — بیا ای آمده ز دی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند — زلوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک قنا ربردی صد دل از ما — تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت — اگر یابی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک

جو جزو لایتجزیست آن دهان بی‌شک
چگونه جان منش گشت جزو لا یفلک

تهی است کسنه زاهد ز گوهر اخلاص
هزار ... رسن آنرا شمرده ام یکیک

تعمت مباد تو شیخ کند ز سینه چاک
ز غمزه کاش بهم دوزیش بنوک ناوک

ستیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
روز نامه عشقت حکایتی ما حک

من آن تنم که شوم تارک سجود درت
اگرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض لعل
بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک

بسوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمیشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزو و طمع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشق هر چون رسد معشوق را انگشتها
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست من بعد از آن
بر سر آن کوی خواهم رفت و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ غیرت مقیم
کم نوازی تی قبای تنگ حتی لا نراک

راستانت سر نهایم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ بلاک

ناله کن جامی که دایم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک
اهل یقین را افکنده در شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

ای که چون غنچه دمی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل خندد رو باشی و چون غنچه دو رنگ
خنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل من — نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد — گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروت و ز غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آخر بشکست
که در آمد به سر کوی تو اش پای به سنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک — باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهم — یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته — چون بر[illegible]یان سخن باریک
پیش شهد دو چشم خونریزت — گشته ترکان زبون تیر از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد — صاحب الملک را چه حاجت شریک
سر عشق و عبارت و الفاظ — معنی نازک است لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد — یا دلیل المتحیرین فیک

چون پری پنهان مشو ای تیغ و بینائی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار زنا بی باک تر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامه عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بحث کو
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود و لوک
زند جمازه همیم بخیمه گاهش چوک

کجا به خیمه گه او رسد جزان رهرو
که گام زن چو جمازست و مارکش چون نوک

ز آفتاب رخش دور ماندم شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج ز نعلین
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

عرق بلجه عرفان خموش چون ماهی
بجز نعره زنان و اغطا از کناره چو غوک

ز لعل مده سر رشته که پیرزن واند
ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا چون فرو چکد از نوک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شد و دم صرف چه باک

بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساخت عصمتش از وصمت این جا رخنه پاک

رفت و ز کوی تو فند سر که کسی تیغ ندید
پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

آرزوی روی و زلفت دارم همیشه — صبح همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی جا تا که گردد — حرف وفاییت از لوح دل حک
بر آب چشم مینهندی آری — المزن بیکیجه دالور دیفیحک
طفلی و نادان لیکن نرسته — از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم کزین در — بارا قامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا در رج گهر این لبکه دارم — ز ریگهای تو بر سینه اتنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست — مبادا از خون بیدردان برا ننگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — گر آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوشست آهنگ جامی
بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

زد و شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک — با غزال الحی یا ظبی الحمی یا الملک
تا شدی ظاهر بتن لطف و جمال ارباب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

زدو شیخ نارسیده زعشق تو طعنه ام دیوانه را زسرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عبارتم بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان نعمت مهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهری درخشان که از زجاجه پاک چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید زخوشه گهر لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست کشاکشم اجلم گر کند گریبان چاک
ملکن ز راحت اهل دل که محفوظ است ز سنگ بیخردان شیشه خلنه افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت توقع از خس و خاشاک می کنی حاشاک
ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ولی اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه خورشید فی الحقیقه یکیست اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند ولی آفتاب را سایه چو از حرارت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر که بر زمین بود سایه میان شان چو کسی فی المثل شود حائل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را [illegible] مباش همچو نبی ز مغز این سخن غافل

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
رخ چرا شسته بخوناب و گریبان ها چاک

روی بنما که بروم ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید از این مرکز خاک

مهر بکشا ز لب خویش که بیماران را
شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد خرد از تیغ بیداد تو و هر یکی
بود پیوسته اندر وی غمت جز و لا ینفک

ز تو سر رشته کارم کشد روزی بجز رانی
درین معنی ندارم جز بزلف تو تمسک

ز بار یکی میانت در رگم سر بیست لا نفهم
ز نهانی دهانت زیر لب غیر بیت پیدا لا ک

چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

بکش یکبار سگی بر خط نادانی ایجوار حمه
که در کار جهان گو لیم و در عشق تبان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
تعظیم بعدم حرمت و ارشی چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بریاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی تم طوبی لک

جان بلب آمد هم بیاد غمت می برم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو ز پرده عصمت تراوش پدید
جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجستجوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل کو که او ز رزق
پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهر است — باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال

ور نی بجز تقید و اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زانت برم بجو که آن نور لم یزل — لایح بود ز لوح جمال تو نونهال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش — یا مقصدی مسلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال

عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دوئی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگرگون ست حال

آن دگر آئینه بر دستی عیان — دیده منشورات اعیان جمال

آن یکی بر جمله ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بی زوال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق — می خرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرده درد — با لب شیرین آن شیرین مقال

در هلال زلف پرآشوب او — گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب بدندانم گوهر بحری که کرد — گوهر از لعلش سوی لب انتقال

عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال

وجود قابل و شرط و کمال اسمائیست / وگرنه راه نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو صنفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شیون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن چو ممکنش نسبت / بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که حیثش صفتست / بود شماره و در اعیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی
ز ما سواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز حد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل اوست که گر بودش بیقراریی / از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ما شده بردی قرار از ما / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپردهٔ دل خود ساخت تو
یعنی درون پرده توئی پردهٔ دار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنمود در جمیل ترین مظهر جمال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد بگیسو غمزه دیگر سوال
فیلسوف عشق را آداب بحث عشق نیست
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
سیکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا
نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد
دل که شد جامی غم عشقت محل رحمتست

بشنید ستی کن که نبود دست پیشین البل
خالی از حکمت نبود با او دو نیمه جدل
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
ای ز رحمت پای رحمت جستی کن در محل

یافت جامی دوش زنجانه فیض از پیر جام
شد سعی لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل ز زمین بوس رت شد مثل
زانهمه شاهی که بدل داد جای
بوسه از لعل تو کردم سوال
بوسه گرفتم که سه صد زنست
با دو قضا طاعت چل ساله ام
خاص که بی جا نیست علتش
جامی با میدمهر زلف تو

وقفه الله سخر العمل
شد غم و اندوه تو نعم البدل
خند لعلش لبی و لعل
بلکه بوسه دشنام بده لا قبل
پیش رخت قبل قضا را لا اجل
عام کالانعام بود بل اضل
گفتمش ابالک طول الامل

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مرا آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند — حال می باید چه سود از قیل و قال

اگر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیمار دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ایکه برزاری دل مسکنی انکار بیا — گوش بر سینهٔ من نه بشنو از زاری دل
مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجا — که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن — خبر جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است — نسبت مطلوب چه دانیم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صیاد و سر زلف تو دال — با خود از آن هر دو طرح صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو — چهره کشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست — پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک — باد چنین صد سر بپایت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

سوی وج آنکه اگر بر فگند طرب نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد دارید که بی محمل او می رفتم — بانگ زد بر سگ دنبال به ره خود بتعال

پیش رفتم به غلط از در کرم خنده زنان — گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — گرچه عمرست دعات عمر استعجال

گفت جامی بکشا بال جهان پیمایا — تا بدین بال بجانها برسی فارغ بال

در ترا همت آن نیست مجاور می باش
در کمین منزل ما گرد دمن یا اطلال

ای لب وصف لب شیرین سخنت طفقه ما — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

خوشیم از تو بخوابی و خیال چه عجب — عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست — پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

ان نیاوردیم لب وصف رخت از فکر دهان — بس معانی که بود از دقت نیست جمال

دیدی آن رنج مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل — میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

ت ابر از سیم رشته شعون از زر ساعر — تا صبا وزد وبا لطف بر بالای گل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل	تسلیم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست ما نبود حل و عقد زلف تو	کی شود سودائیان عشق را یک عقد حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت	بیدلانرا خاست از دل نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی	نیست مطرب را روا قطعاً بقول و عمل
در دلم ویرانی که محکم شد اساس عشق تو	کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو	بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخانرا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل	لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور	کو کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر نه جلد نمائی	نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو	لیک الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی	همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد	عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

هودج کیست برین ناقهٔ زرین خلخال	کش فدا دست و صد قافله جان و دل ما

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل	صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود	بحر ژرف از دهن سگ نشود مشتغل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد	قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نه بود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل	که هم کام از لبش صعبست هم صبر از رخش مشکل
...ر تن ز فراق او وهم عمر یست بیهوده	دگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
...ی عشق گویند از سفر خیز و چه دانستم	که در دل مهر آن مه خواهد افزودن به هر منزل
...رنی آب آتش زدی باران اشک من	ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
...ان ور گرانمایه چگونه رهبرم چون شد	ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
...لسته کشتی امید در گرداب غم ما را	تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که مست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

...چه گویم کز غمت چون می طپد دل	چو صیدی غرقه در خون می طپد دل
...ی لطف دستی بر دلم نه	ببین کز دست تو چون می طپد دل
...رغی کافتد اندر دام صیاد	مرا در زلفت افزون می طپد دل
...آن ماهی که بیرون افتد از آب	ز بیم وصل بیرون می طپد دل

شیوهٔ گل را نبود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن رو دیگر بینی خار یار بر جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی و بزم آرای گل
بر لب جو آی و گل را بین بصد رو عشوه جو — ایکه چون آب روانی لب بلب پیمای گل

وصف گل تا چند جامی بگذر از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید — ما را شگفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانی داغ غم دل از برم — آورده ام ز زلف دی اکنون سراغ دل
تا لب تمام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از داغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخشت گو لا تخل فیما یسأل — چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی بر هم — غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا یا چه منی — غیر غمزه ایک با غایة قصدے اجل

چو گردد موعد دیدار نزدیک — نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآرم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل
من از شوق تو کی یابند خندان — که شد پر خون ز رشکم دامن گل
ز بس نالیدن از فریاد مرغان — ز اطراف چمن افتاده غلغل
جدا زان سرو قد سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب چامه بربست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را وگر برد — بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم — این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیار باده که ذکر کدورتست — تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز ند ظل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب گل

مستی زد این ترانه بآواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می طپید دل

پی تسکین جامی بوسه بخشش
که امروزش دگرگون می طپید دل

شتربانا مبند امروز محمل | مرا بارے چنین منه بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست | که شد راه سرشک عاشقان گل
نه پاے رفتن و نی رای بودن | مبادا کار کس زینگونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم | و دمعی ذاهب لدمع سایل
تن از همراهی او اند محروم | ولے جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | علے ملک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که اے نوشین لب شیرین شمایل
دریغ ره مبادت هیچ آسیب | بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم همره و جان صورت تست | بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده | بخاک خون چو مرغ نیم بسمل

تو مے نوشی بطرف دشت و جامی
به کنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم
گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام و عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
کز شد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او
واقف جمله مراتب ز فروع و چه اصول

ذرهٔ حشمت او خاک تو دهمت خواه
تا شود نهایت مامول تو ...

شیخ شهرت طلب مسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستانرا العطش تا گاه مستان ز گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
کرد با دست بهاری یک بیک اظهار گل

بگسل از دامان مطرب چنگ گو مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل لیک ...
می کند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

تا صبا فی شد مشتعی شاخ گل پرکار ...
شکلهای مست را انگیخت زان پرکار گل

تا شد از جو لطف طومار جمیع دل ها ... آب
گل درون جو بود دیباچهٔ طومار گل

است باز الیست ... چین ...
شد در این بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمایل ... زمرد گون ...
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

میرسی خندان و میگوئی بیا ام چشم مال چشم سیاهم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی بر لب این جوی می نشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گوئی ز آب قند سبزه پوشان باز نو گردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود سر نمی آرم برآوردن ز ننگ این انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست آتش زدن پروانه را ساخت آتشگه آن شعله مشکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک خودم مانده خجل گر به پای تو چون سر شد آلوده به گل
خون شد از رشک تو کم دل نشین من دو چشم که بشوییم تکلف ز پایت خونابه دل
میل سوی غمزده ام میکنی آری باشد طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاک تر آمد که بگیرد گرد تن دامنش را چه کند در تن خاکی منزل
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
تا ابد عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین مهر و فصل ملولیم ملول ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

ز زلف تو رگی با جان خود بسته می‌بینم
ولی سررشتهٔ امید خود بگسسته می‌بینم

قدم لا و بالایت الف زان هر دو پیدا رم
بلا را کاندران لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

جهان شد گرم رو گلگون اشک آتشینم را
عراق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

نیاید مرهم راحت که از شمع فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

بناخن سینهٔ خود می‌تراشم
ز دل خبر حرف عشقت می‌تراشم

بی گمنام تر بودم ز ذره
بپنهان مهر رویت سان خفاشم

نباشد عیش من خرم بیاد آن روی
چنین آید نکو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ذرهٔ فقر
چنین ارزان بهر نرخ قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

قدم در ساکنان سده هر صبح
خروش از نسا لها دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم
همه دامان گل چینند و من دامان گل چینم

نشسته دوستان یکجا بهر گل تا هوس دارم
که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

من دلخسته هر دم پیش آن نازک‌بدن میرم — گه از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان یکبار — روم بر باد و در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد — که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک تار رشته بهر کفن یابم — ز غم پیراهن جان چاک از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر — از آن غیرت دلا با داغ و درد کوهکن میرم

روی ای همدم تو در بزم طرب با دوستان بی من — مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی قدم زان شوخ عاشق‌کش — عجب گر با چنین دل من به مرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم — خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد — خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من — قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان — کآواز سم اسب تو در ناز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم — باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم به نرد عشق تو نقد دو کون باخت — تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان — آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غم عشق در درون جان — مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم

تشدید دار اگرچه نهی اره به فرق
یا بی در اتحاد چو حرف مشدّدم

ننشستم کتاب عشق بتدبیر عقل باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال نزد لقب اگرچه تخت
دیوار گر ز موی تو راه شد آمدم

جامی بعشق گوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمر سوی سودای تو زدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که برم می بر خاست لب ای مه
دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گل رخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مو گذشتی دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی طلبی نبود بر من
گرد در تو آمدم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست انبار اشعار تو جامی
هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم

تا هم آنگاه ندانم ز که نامش پرسیم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسیم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه و لیک
چون رسم هیچ ندانم ز کلامش پرسیم

هر دو بر سر کوش و پیغام نهش پیک صبا
ای خوش آنروز که بی پیک پیامش پرسیم

هرگز آن سرو چو سویم نه خرامید ز لطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسیم

همره وهم بمژگان راه تو باشد هوا خواهت
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گوئیدی بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی جانان که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید
برو ای ناصح تو می باش آنچه میدانی که من اینم

مگو شرح مه رشک خود لیکن در هر غزل جامی
گزین خونابه دزدد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل می کنم
یک بیک اسرار حسنت را تامل می کنم

چون ببین خوبی که هستی نقش می بندم ترا
عشوهم حیران که با تو چون تحمل می کنم

نام تو گفتن نیارم فاش معشوقم توئی
گر حدیث سرو یا افسانه گل می کنم

چون زنی تیغم که جانم هست تیغ دیگرا
نی برای جان با گرنا که تعلل می کنم

پیرهم دامنکشان یاد لبی بز ز شراب
در صفت و روی کشان عرض تجمل می کنم

سر عشق از دفتر گل خواندم و فوق سطور
فهم آن معنی ز گفت گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بر خوبان تغافل می کنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
ملک یار یاد کن بدو انگشت کاغذ

جمعیتی من از تو شنفته شود اگر
روزی که نه غریب یک لفظ مفرد

کرده بمهر خود خامه جهانرا ز دست تو
گر خط و دل کشش تو نسازد و بقیه

از خود بگسل جامی بیزن در گمنامی
کان مرتبهٔ عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم

چه خنده بخون جگر بسته روزن دیده — ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران — برد به شهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اگر بود چه دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو بار آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه بیاید دران شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم — فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی — تا روز نه نام و نه ننگ بر آریم

مستی و خموشی نه سزد مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم

چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر — ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید — کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم

جامی سگ میخانه کش این جا برین آری — باشد که بتاب می یک آهنگ بر آریم

ره بیدان دانه خال از نرم کاتش زد   دست که خال دل ماند بدامش بریم

کنند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می دهانش برسم

یاد سے کہ گذارش بسر کوی تو یابم   جان باد فدایش که اگر روی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد   چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نه هر دوست   کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست   کامے که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت   تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضے که بدل میرسد از سدره و طوبی   در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم   هرگز نروم جائے کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها   در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان چشم دغا کوشان   معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعے کافروخته شد شمعی   گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پے پیمانه   در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در سجده شوم غرقه   در هر صفے پنهان دردانه ترا یابم

اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد به کف جام جامی چه عیب / که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از ان گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افشم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قد خوش در چمن با یاد او / سیر دم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با انکه ز اهل ملتم دل در بتان / گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکسار از چو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک در آذر میکنم

چون تو پیشم آیی زبان را قوت تقریر نیست / گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام / سادگی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس که بود این مرتبه ام / که نهاده لقب درد کش مصطبه ام

گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت بردار کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم به وفا تا که مرا / هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نمیدید بس از بهر در خویش ازانکه / بر همه خلق جهان بخشش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست خراشیده هوسی / گر کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

منزل نکرده دل هنوز اندر حرم سینه ام — عشق تو در دل نشست جا من ناشسته ام
وقت خطیب شهر از خروش کو برغم محتسب — یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لبت — هست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام
در گریه ام آمد سپهر وز شوق لعلت سینه بر — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام

نیست چون او یار ترکی گو دلی بازنده ام — چشم ترک و لعل تو ترک گوی او دربنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل تو سنگش بر سینه خود کنده ام
خلقی افگنده سپر از سهم تیر او و من — تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این سهم از دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه پیوند او بر ژنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا — می عشرت از خم گردون خورم

هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی
ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بهمه رفتن از رهگذرت گردی
آن به که من آن همره از باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده
باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر سروت چون می نرسد خود را
در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از جمله بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

اگر کز وصف آن لبهای شکرخند میریزم
نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد برو نیش چشم من کشتی
کش از ره می ترا دو خوان دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پدرم
که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم

نجوین پیوند باید هرچه برد چون تو بر نیزه
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده در دو سرم پند کز آب و خاک من
گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت در دستی بر افشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشتی و وفا داد تو بید مشتاهیم
نوبت مشتاهیم نوبت ناله صبحگاهیم

گریه فراقت از تو ام طعن گنه زندگی
چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

زهی قدرت نهال گلشن چشم
مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست
فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل خیالت بر شده ورنه
که می ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که بینم
فشانم چون قطره پیراهن چشم

ز گریه تا به گردن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افگن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی
ز لعل و در کشد پر دامن چشم

جدا ز لالهٔ رخ خود بهار را چه کنم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
کنار دشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شگاف سینه تو دانم که بندم از مرهم
تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

میرود عمر گرانمایه بکش یک چند — مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست — بمددگاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود — دست ازان بار کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می خورم خون دل از ساغر آرزو تا — امر پیمانهٔ عشرت ز بتان گیرم
جامی از حسرت بتان دل سرد شاهد عشق — گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیارم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم — که یارا نیارم همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم — بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — نهم لب بر لبم کان عاریت با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت میگویم — سهی تا بر ز گردون ماه در دستت ندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی — که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز رفعت تو چگویم چه ناتوان شده ام — ز قحط آب چمن چون شود خزان شده ام
زمان وصل تو چون شد همچو برق گذشت — ز نوک هر مژهٔ من ابر خونفشان شده ام

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی
خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا رود
دل چو گواه صدق این می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندگیت
منکر برقعه وفا بنده هر سپاهیم

حرف اگر زند رقم حال درون خون شده
از سر خامه چون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چه گویدت
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را به هرزه آلایم
بمدح و ذم خسیسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خرف عقد گوهر سخن
زهی سفه که من این را بدان بیارایم

تبه ز خاییم از دست رفت مایه عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم

ز شعر شعر کزین پیش بافتم امروز
بجز آب دیده و خون جگر نیالایم

نصاب ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم

سخن چو یاد من از فاعلات مفعول است
وداع کرده شب و روز با دو پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای بزعم حسود
بکارگاه سخن گشته کار فرمایم

گرشم بطبع سخن سنج رخصت دهم
که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

توبه وصل نه دم یار ز رخ پرده فگند
لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما بی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم
وز طرهٔ تابدار تو بیتاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابروت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم

بر جون دهر نهال امید انچنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
صد داغ از ان بسینهٔ احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب
زینسان که دور ز ان گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم دران کو بخار و خس
گوئی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجّاده تا بکی
تا هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر شکل دلاویز تو اینست بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سیه اشک برافراخت علم لا
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جادونه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر توام پی برد استخوان بگداشت — پی سگان در دشت استخوان شده ام

بر آستان تو کاندر سرم عزت من — بر آستان کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانتم تفقدی می کن — بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی — که من به عشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و درد یم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من و خاک رهت آری هست — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

عجب است را چه کنم وصف که در خوبی و لطف — هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش — گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می نالم

غنچه گو ناز مکن سرو و گل نیز که من — بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ خود نظر از مو میان هیچ مگو — زانکه این نکته دقیقست و من مسکین لالم

بندگان داری سگان هم بیز و من ‌‌ ‌ چند گاه زا سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو ‌ ‌ ‌ آمد از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کرد از آن لب بوسه ‌ ‌ ‌ گرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار ‌ ‌ ‌ خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نه از درد به هیچ
هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بگوئی تو یکشب سر بخشت نهم ‌ ‌ ‌ سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس استبرقم نیاید یاد ‌ ‌ ‌ چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیایم نسیم خیر آن به ‌ ‌ ‌ که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا به کعبهٔ مقصود ره توانم برد ‌ ‌ ‌ چو گام سعی بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده تو آن چه اندر خط خوبان ‌ ‌ ‌ چرا الصبحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهانم بس اینکه مجلس عشق ‌ ‌ ‌ بپای سرو لب جو و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی می برد بخت بد از کوی ام ‌ ‌ ‌ باز قلاب محبت میکشد سوی تو ام
دور از این در هم سنت گویم دعا هم جان و دل ‌ ‌ ‌ هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی تو ام
سوی خود میخوانیم چون آمدم بیزار نیم ‌ ‌ ‌ می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی تو ام

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون گوی تو با ئکان خویش در جنگم

رسد از شادی خدا را جانب ما باب عشرت تو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون گویی بکن نیسان
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ آید بهر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افگند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو دار چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوز تو آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکرافشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افگنده ام

سینه از غم چاک شد خیز ای قصب | تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمداً بستم از خوبان دلی | نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فراموش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم | بی منت نظر بخیال از و خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو گل | بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عیش مکیم بیاد لب لعل دلکشت | گر جام دور میرسد و باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بتشنهٔ کوثر چرا نهم | از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم
جامی ز درد گوهر اگر جیب من تهیست | حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوشش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم | پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد نسیه و اوباش عیش نقد | با خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست | دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت | آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

بگذرد از این سقف زنگاری مرا ایوان عیش — باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من چون زیستم — زین کند تا زنده ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نادر کنار — تازه سرو چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام — سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن — که بنیکونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت جنگ پرست — کشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن بلبل شوریده از گلشن قدس — زوی در باغ جهان کرده با آهنگ توام
داستم حسن عنایت ز رخش چشم و لی — تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا — مید مد روی ز آئینه بی زنگ توام

تا ز جنگی شدم از ضعف چو جامی وهنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ توام

هر دم از تیرت فتادی بر دلم — صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری — پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آئینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل به فریاد آمدی از دست تو — گر نه من دستی نهادی بر دلم

چند پرسیم نقد گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف سیم دهان
چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه تنگ آیم هر سحر کاید صبا نالان بر دلم
باشد خور دزان رهگذر یک لحظه بادی بر دلم

چشم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
طبع جفا جو همچنان باشد پریشان حالم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین من بسملم

زینسان که دیدم میدهم زین چشم طوفان یا رب
مشکل رسد از نوح غم کشتی بسوی ساحلم

بنود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درآ
ای کاش ازین محنت سر گردن ببندد محکم

جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد
تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در کام خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

من همچو صید دل کمان تشکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدنی همچنان بینم

سوار شوخ من صبور ناز و من حیران
که آن یاد سکاکی آن نیست و عنان بینم

من بیدل که با خود جمع ام همه شب و دین
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن در و دیوار غم و درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل روی تو
با داغ تو بار دگر از خاک بروییم

حیف است چو خون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر انداز کش از گریه بشوییم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
بنگر که جهان میرسد از دیده برویم

یابیم بر هست سود و کنون در پی آنم
گر دیده کنم پای و در سر راه تو پویم

تا ما و چمن نکهتی از سیر نیافت
بوی تو دمد هر گل و نسرین که ببوییم

در درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گوییم و درمان ز که جوییم

من بندهٔ حقیر تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

سر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست دگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شگاف شگاف از خدنگ آه
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزیکه می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو رد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهر بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون بسحر خطا تو دید سترد
رقمش را ز صفحهٔ تقویم

شاید تبر حم کند آن شوخ نگاهی	ای غم مددی کن که ازین برافتیم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتیم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم	وز تفت جگر دود زا فلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز	اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه	هر شعله چیان راه ز خاشاک برآرم
در گردنم از بخت بود طوق سعادت	روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
آنکه دو بجون تیر تو حیف است ندانم	تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم
صد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان	چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت	رخت خود ازین موج خطرناک برآرم
هر شب بپاسبانی تو جان میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رهم ببین و بجان در میان نهم	وانگه رخ نیاز بران آستان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان	وانگه بران ز داغ تو مهر نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم
میشد کز تو حصه جود بهره مند و من	محروم دار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه مگشود سر عشق	آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بگو تیس آنهمه عاشق که دیدم هر کرا جویم — بجای وی همین فرسوده مشتی استخوان بینم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک راست مقصود — شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دل مسکین — چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکرت اند و جامی اندرین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را عیان بینم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشم میان آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رام ست رخش حسن — مسکین نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزیکه بر امید تو قالب کنم تهی — بالین ز بست خشتی ازین آستانه ام
زآواز سیل چشم ترم دل همی طپید — رقص چنین اگر دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو و قسمتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که همچو شمع در قدم آن پسر افتم — رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره روم بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش — امروز مبادا که بجای دگر افتم
زینگونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزن چو تو برشته
کاین سوز و آن گداز از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از دایرهٔ جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی تبرک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بی خودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه صنعت اینکه گر هر دم هزاران صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقیکه من دارم چه تسکین یابم از نگه
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسار آن شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی آورم باری
زمانی بهر خرسندی بران دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت اینقدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست همت ملک دل از خیل شکیب
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواره رفتی و سودم جبین تو چندان ک | که شد نشان سم اسب مانند نقش جبینم
اساس صبر شکستم ز نام و ننگ بر بستم | میان به مهر تو بستم کمر مبند بکینم
به هر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | به هر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم
چو خاک ره دبی آن در دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار رهت به دیدهٔ بچینم

به تیغ هم مبر از ما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

بسجده‌ای که خم ابروی ترا نگریم | نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم
را چو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه‌ای نخوریم
استخوانی اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر | شه همچو ساده دلان در هوای سیم زریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان می‌گفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

اشد حریم کویت از اشک لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
یار ز دل تن من باشد چو کوه ورنه | در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

شیوهٔ شیرین اگر این است کان بدخو راست
در جهان من غیر ازین رسم فرهاد آورم

من چنین توانم کز اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌ای
بایدم شرحت سوی دلها تا شاه آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز گریه می‌کنم و آه می‌کشم

زان مه همی کنم گله کز محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر بر نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت به قوت این کاه می‌کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آنرا دست او در دامنش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمیخواهم ز غیر عشق در جهان یاران همدم
ز سیلاب سرشک چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم ازان در سینه باشد کوه کوه غم
کزان شیرین دهان بیتو میسر عشق می‌ورزم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید — که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کسی گریه بازار جامی
که از دیده و دل برد خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم — یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی — شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من — کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
اینهمه عشوه و دستان که ترا می بینم — چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا می خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

نفس انی درون و دوز بیرون زند هم — از مکر این دو رهزن پر حیله چون هم

آرم جهان جهان گنه ای شرم روی من — چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که برآرد ازین جحیم

با مه ز غم کبود گنه چون نمیرسد — خر نیل معصیت زخم صبغة اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس پی نمیبرد که بدین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت نشانیست — کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند — تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم — با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

جامی مباش غافل ازان از دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاریکه خلقی در میان من — من بفکر آنکه هردم درد خود افزون کنم

جای تکبیر دعا خواهم ز لیلی قصه خواند — تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم

حلق را مجمر غم دل بسوزانم چه سود — ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز سحر افسانه و صلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

س کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا کنم — کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا کنم

نگوئید ای نکو خواهان گزان بد خو بپرهیزم
معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

ما بمهجوری و مهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رائج ببازار وفا — تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد — جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آلاید بخون ما خیالت اشک — گه چه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان نیک ما — بر سر بازار رسوائی علم انداختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت در نمیرزد بشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در انجا نشان تو یابم — نه رقعه که دران خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رخت بدان سان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
تماشای که شنیدم بعمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم تعب خود — بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

با غم و درد تو کنم دمبدم
شکر که باشد تو دوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر
یا لب لعل تو دهان کالعدم

سکندر از مهر خطت منع ما
بیخبر از نکته حیف القلم

تر نشود ز اشک ترحم رخت
دور بود چشمهٔ خورشید نم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید
حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله بطیب النعم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

در یتیم گوهر دندان تست لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم

جان وقف آیت خط تست اینک آن ها
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم بکشد تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهست و دل دو نیم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر تا با بهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا نشانگاه سم سمندان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم رو بکوه و صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق بت وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سالیست سر عشق ترا عیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چه تاب سطوت دیدار خود ولی
در پرده سوی اهل نظر می کند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو می بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

هرگز چو پیش سگ کوی تو راهم نمیدهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام

پیش تو زرت بخاک مذلت فتاده ام
گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنیم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوق تست همه سوز و همه دردم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردیکه نه عشقت
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه دگر گونه کند چهرهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی تو گردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشینی بمن این بس که نشینند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی به هوای غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

از روی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله بشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی
مهر رو پوش بنام دگرانت خوانم

برسر رزان روزی از راه کرم رخش جفا | تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر حرم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر | پشت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله
از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا | غرقه خواهم شد درین سیل دمادم سر
زیر خون ما بگرد کعبه کوی که نیست | جز بجیحون درد مندان تشنه ریگ
روی اگر نه پسندیم سوی پشت پای خویش | فرش کن چشم مرا هر چند از زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لب تو بی می و پیمانه نباشیم | وز شوق تو بی نعره مستانه نباشیم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری | خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا | کانجا من دل سوخته پروانه نباشیم
گرد از سم امید قدم تو نگیرد | یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم
تشریف نیاری سوی من خرابی عمری | وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج | جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست ستهی از سبحه صد دانه نباشیم

در هر گذر که بی گه و گاهی نشسته ام | بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بست | من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

میکشیم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست
قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشیم

سر که بارش میکشیم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در رهِ سرو روان خود کشیم

دفتر جامی ست این ا گفتهای عشق چو
مے برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسے گردن کشیم
در کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوبان دردی در دی آنچنان
کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتے
ریسمان از رشتهٔ جانها تن در سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید بپهلوی خویش
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در رهِ دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بنخیلے ورزیم
درد هر جام مے صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را سره ای خواجه بظرف کیسهٔ ما
این همه غش ز قلابی صراف کشیم

تا نمودی بته پیراهن اندام چو سیم
تازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نه بینی ز رخش آتش عیان گر چه شوی
پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جامی آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و در بیابانیم

نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

به برج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک خیابانیم

شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده
که ما ز آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این لب ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه دردسر ز فریاد و فغان خود دهم
از دهان چون ناله میخواهم زبان در خون کشم

جان برآمد لیک او دل بر نمی آید مرا
کز دل جان ناوک ابرو کمان در خون کشم

میهمان شد ماه من بر دا که بر جان تحفه
نیست در دستم که پیش میهمان در خون کشم

تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان در خون کشم

دو در دوست صلا زدم دل را
نگفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید مهر تو هر صبح میدهد روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشوم پیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل [illegible] اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

نمای ساعد زاستین آندم که خواهی بسملم
خون من چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا از آه فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من بی طعم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم

تو باره بستی و دل خود را ز طرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم

چشمت بنازی لب نقد دل از من میبرد
وان نرگس بشسته خوش گردیده زین افسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

داب ما نیست گله خاصه بهر ناجنسی — گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم — صد بارم ار درشتی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود — آن نام را نخواهم دین لطف التسایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن — صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آئینه دار گردون — اکنون بصیقل آه آن زنگ میزدایم
هرگه بقصد قتلم تیر جفا گشایی — بهر بقای عمرت دست کشایم
هرچند با سگانت خوش نیست خودنمایی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه مینمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری
از شوق تست جانا کاین نغمه می‌سرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم — کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها — محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت — باده ناخورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصه بخراشی — رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش — زنده امشب ز لذت دوشیم

آب رو را که دران کو تمره ام ریخت سحاب | آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار | صورت حال خود دائم بنظرش میدارم
گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم دگری | یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سلسلی از رشته صبر | تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر | چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم | ور منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر مے فروش | زین مرشدان راهزن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو برام | از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم | کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس | چون خوشدلی نماند ازان خانه داده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای | عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور | کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب | بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بدروز نه پسندی | نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

ز عشقت سینهٔ بیغم نه بینم — ز شوقت دیدهٔ بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست — اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود — کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی — من بی صبر دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت — بره کاین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم — اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مکشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام — بی دل و بی دین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار یک قدست — چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس انکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته — با دل پرخون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و زشوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن ره که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

تو مگر ترکش همی بندی و من از غم که چون
بر دل افگار آید ناوک زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم

ای خوش آن دم که چو طفلان میزند سنگ جفا
تا که از جای من دیوانه شیدا می‌شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد
تا بدین حد نی خراب از شکل زیبا می‌شوم

روزها این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای بر جان من آن شبها که تنها می‌شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بینی رخ او بوسه زنم

در بکویش نتوانم که برم ره باری
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب تیره‌تر گشت تر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل رو که ترا هست مگر بیچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خوابی	که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشا می پرده از عارض مکن منع از من افغان	رها کن تا دمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست ارنه	مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده اکنون بنشینم	گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج	آن به که بکوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند	یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم	در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی تو امروز بهشتست عجب نیست	گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست	چون در صف شان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره	کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که برا هم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیدهٔ و دل غرق آب و آتشم	رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش	زانکه من با نالهای دلخراش خود خوشم
شهسوارا بیکسان را کس نخواهد خونبها	زار کش چون مو بزیر نعل سم ابرشم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می‌بندم از خاک درش باری
تو باش ای بیجان که خواهی از سگانش نیز تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم

چو عشق آن سیه رو آرد جنون ای همدم مشفق
جدا را زاهن نعل سمندش ساز زنجیرم

بسان هجر بی یاری و وصل او چه کار این
برای زار مانده جان رشک کاو نیست تدبیرم

چو من اینجا بجان درمانده از سودای لیلیی
چه سودای قصه جوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شور چشمی آفت جان شد
بگوی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی ست ز تنم این جان ملامت کش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می‌شکفد صد گل حسرت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل می زاهد شد کویت تماشایم
ولی هر گه نبینم ترا چندانکه می آیم

مرا زان در مران چون با سگانت بسته ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک در جایم

بگرید زار و گوید جانی این مشکل توان برد
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

زروی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستیم کین نام را شایم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بود و شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوختم تنها
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

لبی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب میدیدم

بآب زندگی بی برد از اقبال وصل او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیداد و بهر جرعه اما
زجامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

هر چند تو شاه ما گدائیم / دامن مفشان که مبتلائیم

با داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم و باد شائیم

هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاکپائیم

دل بسته بروی این و آنیم / بشکسته بگوشه بلائیم

گر نکته عشق می نویسیم / که نغمه درد می سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان مدار محروم / گر خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن در نسیم / ور جور کنی بآن سزائیم

بی ما گفتی که در چه کاری / کس بی تو میان درد مائیم

جامی بجفا و جور خو گیر / دانی که نه در خور وفائیم

رهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام / علیک الف صلوات و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل جهان / لبت نبرد بلطف مقام و حسن کلام

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل — تا روز شد دل سرخ غیر بر آرم
نی در خور تشریفم و نی در خور بیداد — یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوته هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
به آسایش غنودن چون توانم — بلای همچو هجران در کمینم

مگو جامی برد زین ورنه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نهان شمع دل افروز که من دارم — ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مکو روز تراست سازد هم ای بمهری ای گرد شبها — که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم
نه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم را بعه — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من و غمها روزافزون تو در شادی و فرحت — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی دام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ تو آموزی که من دارم

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه — گرد و چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

همرهان بی درد من سوی دلبر امروز شد — نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله کی بود خود مرا سر تمامی — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آنسوی جنت الماوا برون کردم ز دل — گفتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

زانکه با راحت آن بستان مسکن کنم — کی بعهد رویش یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو — گر نه بیند کار این سان کی دل روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا — ماجرا لیت نیم شب گر دست در گردن کنم

سکه ات زندگی [illegible] پیش سرو قامت — آنکه هرجا سخن آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه تا شام صبح — والعجب از میخانه ام راندند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش آیا مرا — از حرم اکنون که نبود ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش بحثی که ابر باشد بر ید — مرغ شاخ سدره را چون دانه از [illegible] کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم بر کف پایش جبین مالم — ز دوره تربتش هر دم و روی تعظیم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این — گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش — مدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
بپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده — که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان ار بمیرانی نگوئی — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمد الله که باری شد بکامم
برو ای ماه گردون گوشه گیر — که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل — لبالب گردد از خون جگر جام
رخ ماه و دل ماه دل افروز — بقد سرو و لی سرو گل اندام
همای سدره باشد کشتن صید — خلاصی روز که گردم بدامم
مگو عشقت ز کی بوده است تا کی — ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

تمیز از سوار آمد سوی وا ز هر جانبش جانها | روان گشته که دیدت اینچنین رهٔ چشم بستم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من | ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم با هم

برسان شمع مجلس خالم ای خورشید مهر دیان | که میسوزیم هر شب از غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان لغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

چو دور از روی جانان دیده روشن نمیخواهم | چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را | که بی یار دل ویرانه را روشن نمیخواهم

بتا رو بود هر صبحی مستی آرا رسی گیرد | بحر برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمت آتش من در میدان دل قرار [illegible] | که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم

نشد ای باغبان بیش خس و خارم که بی یارم | غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک ره [illegible] در ره تست آی [illegible] | که بس آگه ز محنت راه ایران ایمن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
[illegible] از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین داده است [illegible] که عشق تو منم | حاش لله که بود زلف تو سر رشته تنم

دارم از هجر تو که بخت که همراه صبا | خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان نماند که دگر جامی با خواهد ساخت | اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

تا رسید بمن آواز سپاه تو گهی | ره چه بود بسر راه تو بودی وطنم

ای تو چو غنچه خون درونم — بنگر بسرشک لاله گونم

زارم بکش اینچنین جدا — هر چند که یافتی زبونم

اینست ترا بجز بر وی — آن کشته بعشق رهنمونم

هر بار بهر نسیم که خیزد — هم چند دست بنگر ببین که چونم

بالب بکشا بهر نفس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه تو پرستش صد بار زمین از خاک سر بینیم — هر چند زین غمزه ش بسته بر فتراک می بینیم

بتیغ غمزه نخواهد ریخت خون مسلمانان — نبینی کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم

همیکردم بمژگان تا گرد پایش آرزو — ... او بر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنت هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز دور عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را زین سان ماهی غم یارب
که با هم او ز نوع زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف سر بسر با هم — امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم

برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود ... — دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم با هم

چو جان و دل عزیزی باگرفتاران مکن خواری | چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
نگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی | پس از مردن بریت گر آورد باد صبا گردم

مبر مرغیش تا از جام شوقم جرعهٔ دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تا میر آمدی و میسوخت سراپای وجودم | که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم
صفا دور مکن روی من از خاک ره خود | کاین همه زیست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب با و سخنی گفت بمن اد پس عمر | بخت بد بین که زبس بیخودی آن نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم | کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم
تو بتو گر چه درونم همه خون گشت چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فگند عکس بهر سو که نگه زد | تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

نیاز بر مشکن چون نیازمند توئیم | ترحمی که اسیر خم کمند توئیم
سوار مردی گذشتی و ما هنوز از شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما بر آی دیدهٔ بد | که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن | که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توئیم
غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست | نه در غیر چه باکست اگر پسند توئیم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا / یادگاری سخنی چند رسان زان همنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد و دوران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو مست خواب کنی من بنشینم / تا روز چراغ شب بهمه روی تو بینم

گاهی ز تبسم بلبت بوسه ربایم / گاهی ز [illegible] رخت غالیه چینم

بشکفته گلی باغچه ... وصل تو آمم / غلطان تو دامان دو ز هر گوشه کمینم

بنشسته براه او بسر گرد رهم دست / از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا هیچ وقت نه ز روی / ترسم که برد خاک در تو راز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد / هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز عشق تو ام نیست / دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن تنها که بود از همه دوری ام / تو با اغیار می خوردی و من خون همی خوردم

بزمی این آن هر دم چو ساغر میزدی چشمه / من از غم خون همی گریم اگر خونین همی گردم

پری ای چون نباشد که گرد دیو هم زانو / من بیدل ز غمها چنین دیوانه میگردم

بسوزی ای چنین در حیرتم کز شمع سان تا نی / ز جان غصه فرسوده و دل اندوده پر دردم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینیم
دریغ نیم آید اگر در گل و سمن بینیم

اگر کشند بمن عرصهٔ دینی و عقبی
من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو نظر طرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه سگی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو دوا نیست کس برد دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از ناز کشی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز
تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکست ست بیا بر سر کویت
عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشتم
چگونه زنده ام حیران خویشتم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بی تو کشتهٔ هجران خویشتم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پا ۔۔۔ هنوز سایه هوای قد بلند تویم

بجام جسم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش چند تویم

گرچه بر دل ز غم عشق تو بارے دارم ۔۔۔ لله الحمد که بارے چو تو یارے دارم
گردم از رخ ببرای اشک که این عطر وفا ۔۔۔ یادگارے ز سم اسپ سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهاران گل رو ۔۔۔ عیش من بین که چه خوش باغ و بهارے دارم
مانده ام دیده بره بر گذرد باد صبا ۔۔۔ چکنم زان سر کو چشم غبارے دارم
سر بزانوے غم مانده و خلقی نگران ۔۔۔ که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو نی را چه نصیب
این قدر بس که دمان کوی گذاری دارم

چو مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم ۔۔۔ بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تا شدی شهرهٔ خورشید همه مه وشان را ۔۔۔ ذره سان هر طرف گشته هوادار تو بینم
تویی آن یوسف ثانی که غریبان جهان را ۔۔۔ جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت ۔۔۔ چشم خونبار که بارے قد و رفتار تو بینم
منکه باشم که توانم گلے از باغ تو چیدن ۔۔۔ اینقدر بس که یکے خار ز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت ۔۔۔ من در آن غم که چسان قامت دلدار تو بینم
نبهد هیچکس اے جان بگرفتاری جامی ۔۔۔ زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید بود وعدهٔ عید — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود برون زن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
ویران که گشت خانه ام از خون دیده ام — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز نشانه‌ای — ترسم که از میان برود این نشانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به بیش رحلت و رخت یافت این و لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

خرم آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
مرا ز چشم ره دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را پی فراش حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم
مدد منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست — پی تر ولی تو و قفس بجای رصد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سمر قد کردیم

نداهر دتاب هجران سینهٔ ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان هم خرد نیز — وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده که من — که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم — بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چه گو ز پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کوی — به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم
بجرم عشق اگر می کشند کو بکشیدم — که من نهفتن این راز پیش از این نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک سگانت
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
هیچ بازندگی نمی مانم — بی تو روزی که زنده میمانم

نیاساید کس از افغان من جائیکه من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فردا پیشش ره
ولی آن سنگدل باید بر آن راهی که من باشم

مرا گر بود ذوق گفتگوی آن پری پنهان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمییابم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه بعشق کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان کش
اگر یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب من که ناید چشم من بهم
مگر وقتیکه زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار پیمان تقوی بار آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
میتوان از اشک لاله گون چهره پر دو کنار هم

دامن ناز بر زدی در سر کوی بر آمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ورنه بی لباس تو
رشته جان بیدلان پود کنند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا
بار نمیدهم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سر کشت
سایه ز رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سوسنست و گل
جای دل رمیده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمر ماست می گویم
این سخن عمرهاست میگویم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد می‌زد
بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
شغل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — تمثیل بی تو در جهان شغل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهر نهم کز ناله و افغان رهم — دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خو و گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب — دارم بدل دردی عجب آن را مداوا چون کنم

گویند جامی میدهم بیرون مده از دیده نم
زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان — گذشت شب همه شب در نظاره با ماهم
خوش آنکه من به فراقت رها شوم بوصل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف — ببین درازی عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشقش ساخت — بیکدو جام ز انجام کار آگاهم
بگو بعشوه که زین خاک در برو جامی — سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

خانهٔ ابداع را چون الف قامتست ... ماندهٔ یکحرف خویش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان ... با حرکات خوشت رفت زجا نم سکون

کوهکن از بی سکون ساخت بصنعت بسنگ ... من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیجا صلان چیست جدا از درت ... جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در زصدف دور ماند شد گهر از کان جدا ... حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل اقرة العین ... کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت ... نمی بیند خرد یکموی مابین

لبت را گفتم ای جان این قلبی ... دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سوی ... مرا باد انگردن دایم این دین

زجامی گر تو سر خواهی دریده ... بر فرمان تو بالراس والعین

بودم آن روز درین میکده از دُرد کشان ... گر نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان نشان میطلبی ... بی‌نشان نا شده زایشان نتوانی یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر تابان دگرانند ... شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان

جان فدایش که بدلجویی آن گم شدگان ... میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم از خاک ... شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان

مهر جان و دل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست می گویم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست می گویم
منع تا کی ز نا سزای رقیب — هر چه او را سزاست می گویم
هر وفای تو رست چون الفیم — بوفایت که راست می گویم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقتت آن کجاست می گویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست می گویم

کنا شئون الملک فی وحدة البطون — صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بپی چند و چون بیار — در بزمگاه عشق مبر از چند و چون برون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود و ما کنون

جامی نشان ز منزل مقصود می دهد
ای سالکان راه طلب این رهنمون

ای ز رخت هر نفس مهر دل ما فزون — وجهک شمس الضحی الخلق له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثی ست کس مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش راه ایشان
که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان

بهاش آمستوح کو ترسنده رائیس جفا کوشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان

نیندیشم دعا می خیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیدهٔ ما را
سبلی این خانه را می آید آب تیز از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگران باده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار است و شاه نوجوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بکف شراب ارغوان

ایکه می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین جای ز می پرهیز کردن چون توان

بادهٔ نوشین چو ان در جام زر زیبای ندیم
قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بربست گوش آن مست را بشنو ز من
چند حرفی در بیان عشق و او را بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان هستند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو اے واعظ | پیش ازین وعدهٔ بخشش جائے پشیمان

جامی این خرقهٔ تزویر بینداز که یا
همدم بے سروپایان شو و رندوشان

هرکسکه بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان
ما سرو قدت الف بلندے | از سر نهاد بالا بلندان
راه غمت را با آن دراے | بنموده صدره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بے تو | صاحبدلانرا بندست زندان
هرگز نباشد مانند تو | گر خود بخوبی گردد دوچندان
درد دل من دانی و لیکن | رسمے نداری بر دردمندان

جامے پسندد صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمانشست | فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست و نے عیان
فایز بود بجود بر اعیان الشمس حین | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محملم بخت از آن کوی جانم
خروشان کز این ره زمامم بگردان

چو با لطف عامم خود خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم
جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میبرد
بر رویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد
زان مو طلب طناب و زان قد ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون نیست
نیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان جانا بسا لابیش ازین
از کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش ازین

بهر بشارت هر نفس جانا بدست آریم و بس
بستان که ننمود دسترس مشتی گدا را بیش ازین

خون دل صد مرد و زن آمد بگردن هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن
با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

فزاید ز خط حسن نازک عذاران علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکوئی بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره چو ابرو از و هر قطره اشکباران
بیا خونفشان میچکان از رخ و لب بهم بر مزن وقت پرهیزگاران
قدح گیر جامی که جرعه نه بخشد فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گرچه خوش است ما خوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام خبر بسر کوی تو نیست داد جز در شاهی نتوان
دوش جامی بنهان رخ تو گفت شعری که بماهی نتوان

بیا دلبر لعل جامم بگردان دل از باده لعل فامم بگردان
بگوی خودم خوان و زرگی ارادت ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی درم مفخر بود بدین نام فرخنده نامم بگردان

غمت از دل نرفت وقت جان از تن جو دست آن
که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در ذمت ما دین بود پرتو هستی
کو جذبهٔ فنائی که شود سود این دین

در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر
در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گه رابعه و گاه ثلاثه است دگه اثنین

عین است یگانه که چو از قید تعین
افزود برو نقطه پدید آمد ازو غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست از بادهٔ ناز این چنین
کرده با خونین دلان مستی بد آغاز این چنین

چند بار سر کشم خواهم فگندن در رهش
گر رسد بار دگر مست سر انداز این چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواهیم دارم نهان
وه چه کم بودی اگر نبودی گریه غماز این چنین

زار می بیند مرا و آنگه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین با من چنین

من کنم از چشم بیهوده گله جا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ بد ساز این چنین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت	رخصت مده پیراهنت با د صبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راهم	هرچند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دادی بسر
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین	هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار	کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم براهش خوی نو در شفق	غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب ز می تر کرده طاوسان باغ شهد را	چون مگس پیراهن حلاب قند او ببین
نی که گوئی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست	خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را حالش افشاندست بر آتش سپند	خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبارست در جانش درآی
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دست بر دامن	شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل وز مژه پیکانهست	که ماند شادی عشرت درون وز اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل در باغ لاله بین چو شد بهار	ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر اوج سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی	نیاید خوشنویسان را جبین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم غم ازان و غم	بلی ندهند غم درد خورده را با دیدنم بیرون

خویش را شهرهٔ بعشق دگران میسازم — تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دولت شیفته ات چه باک
که بتلبیس شوی شهرهٔ بعشق دگران

بیا ایساقی مهوش بده جام می رخشان — بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان

شهنشاه فلک مسند که زد از دور لبت سرحد — قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها — کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان

ز باغ جاه او بر بیت این زنگارگون گلشن — ز قصر قدر او خشتی ست این فیروزه گون ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آئین سلطانی — گدای حضرت او مینداگر درویش گر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا — منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت ساقی نوید عیش جاویدان

ز درد و تا شده چشمت چو اشک ما گلگون — نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بد چشم زگردون رسید چشم ترا — مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی ز گردون در دو چشم منست — گرفت چشم مرا درد خون بنالم خون

ز درد و اهل قطر پیش ازینست انچه بگوش — رسیده بود بدیدیم بچشم خویش کنون

اگر تو خون نکنی کم بدد چشم ایکاش — که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار فرش بدان حد تو فرش ره است — بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ای همه سیمبران سنگ غمت بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا دهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب بپسندید
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

پسر پیر خرابات که مے خانهٔ او
هست محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت کرد اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقه مباش که نیست
کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان سه زرین کمران
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم بر هت آه کشان اشک فشان
تا کی آییم بدرت نعره زنان جامه دران

گنده کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی مے گفتم
کای شد و مونس تنهائی خونین جگران

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این ‌‌ آئینهٔ جمال نمای خداست این

گردم پی طفیل سگان بر در تو کوی ‌‌ هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید ‌‌ گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا ‌‌ ای مه وفا بشرح وفاکی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفتهٔ نقاب ‌‌ زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش ‌‌ آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن ‌‌ خوش آنکه میسر شود از روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم ‌‌ زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده ‌‌ آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه برفتار پی تیز نهد پای ‌‌ دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی ‌‌ وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا ‌‌ خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا بگلی از باغ تو چیدن
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفگن جامهٔ جان چاک کن ‌‌ طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

سواد گفته جامی فنون هر در دست
دلی بچشم تو مشکل در آمد این فسون

ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین — خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ا
هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان — مه زند بهر نزولش خیمه در روی ز
توسن عقلم که از مهرتبان سر می‌کشد — جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر ز
آن سیاهی را نه بینم جز به لشکرگاه شر — گر چنین آرد سیاه هجر بر جانم کمی
زارم از دور خدارا ای که سویش میروی — چشم خود می‌بخشیمت بستان از دو رش
کحل لیت دو خواهم از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو چا ساز گوشهٔ حج

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

نهی از راه بر آمد نه که افزون نه مه است این — سر من خاک رهِ او اگر آن کج کله است ای
همه حسن است ملاحت همه لطف است و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است ای
شده بر سر راهش ز سپهی جمع ز خوبان — مشکن گوسپه شه که شه صد سپه است ای
مه البستر لعلیست شبا ندرته پهلو — که چون قره ببسته جگر تبه است ای
چو شب از بستر محنت اگر روز نه سیه شد — نکنم ناله از آن مه که زبخت سیه است ای
من و دیوانه محنت که به شبها جدائی — دل خو کرده بغم را شده آرام گه است ای
بره‌ات پست فتاده است سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آنجا که بم از خاک ره است ای

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم | نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

نزد و حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره بپوش | که خود بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر ببند ایدل | که خود خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید | کراست طاقت از آن دست و آن عنان دیدن
خوشست دل به ملامات ره روان رهست | چو چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو موی ز دام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسیست این | پاس نفسش دار که آخر نفسست این
بی واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن | کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت | بگذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گوئی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید | مرغ دل محنت زدگانا قفسست این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | افگار فتاده به زمین خار و خسست این

خار و خس کوی دوست به زلف است ای رفیق	نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من	لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر	یا دهنم را بسوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آی همچو رفیقان و می	حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم بیدرد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

اگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من	که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمنی	که روز گشت باقبال طلعت سحر من
بیم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه	بسوخت آتش عشق تو جملهٔ خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود	بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن	سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو	تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو	رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل	گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام بنمای و آنگه خوش بنوش	شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین

ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانانه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدرت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای رخ خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

رو نمیو چون مه عیان سر دهانت بس نهان
در میان این و آن ای مه میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف
پای تا سر شیخ شهرت جو با شید ست و تسبین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پارهٔ
زان مقام پیشه دارد داعیه کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یارا نیجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند بر حال من
ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با بی سکندر هندوی زلفش گشته
خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم گم شد نشان خرمی
کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغبال من

خاموشی عشقم رها نداز شید و بحث و جدل
رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زان نیست چاره و مال من

عمری بدرت جامی در مانده بسر برد
یکبار نه گفتی که برین در چه کس ست این

شدم بهر تو خاک راه خوبان — سگی زینسو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت پرتوی منت — فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بهر جان برانگه کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود — نهادم آن همه در راه خوبان

زدولت خواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن — مست برون تافتن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و زباد صبا — بر سر اهل وفا گرد ملا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن مهر یک رخ برین — چو دید روی تو آمد ز آسمان بزیر
زدیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرت — گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم تراندیده ایم بهر خدا — مپوش چشم عنایت ز بندگان کمینه

وا چشمه چشمه خضر [illegible] تو [illegible] / [illegible] چون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتشی چو دود

میگویم اندر وصال تو با خود فسانها / تو بعد فراق ما همین میکنم فسون

هر لحظه دل بغیر دگر می بری ز خلق / در دلبری [illegible] چو

دارم بجرم عشق ملامت چه فایده / چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هر دم مکن فسوس که دزدیده سی بوصل / کاین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی انچه توان مسکین از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من / که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا / شد خیال طبع نازنین با من

که بکام تو زهر باد گران / خوشتر آید که همچنین با من

همنکه با ستم که گویمت همه عمر / باش همراز و همنشین با من

ور نها داغ انتظار کشم / تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز تشنگی می عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین
والله ز جان هم پاک‌تر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اندر کوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه‌ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
من خود به هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن

رویش ببین ای باغبان گر می‌سزد از زر دهی خود
پیش از زین صفت گل خود دارد مکن

ای بسته دل در نیکوان ما لیک دشمن شناسی در دو
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

این می‌نبینم ولی از چشم سحرانگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد بتنگ از ناله فریاد تو
شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل که درمانده جدائی تست — نه چنان از دست جدا که من
کیست گفتم براستی چو قد تست — سرو بالا کشیده راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب — گر دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که ای برد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه می سرشت فلک آب و خاک من — میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشته وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک مینیت — دامن سرا نمی بکند عشق پاک من
روزیکه می نوشت قضا آیت اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجو سر خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من — ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بکوی تست بسکه آه آتشین از دل بر آوردم — سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه — فتد بر روی روز این تیره شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زنسان — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو بادا رهگذار ای مه پس از عمری — برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
صدارا شهسوارا منش از زین جولان توسن — که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

عیب است لاف عشق جوانان شیب ... / موی سفید از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی خراب بر مغان قبله بود ماست
هر چیز کالتماس کنی زان خراب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن / بسبزه دشمن تو پای را نگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا / کف پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خار / نگاه یا بت که آزار گل بخار مکن
به خنجر ستم و جور سینه ام بشگاف / چو لاله داغ نهان پیش آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد گشت / مرا بجستجوی شیرین امیدوار مکن
بهردمی از تو لبی لاف بوسه ام / مرا بخواری ازینش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله های زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من / در فراقت چنین نکاست که من
گفته بر زخم که عاشق تر / چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نی بدینگونه مبتلاست که من

معلم چون تو شوخی را بدانست / بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز / خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو عالم / مرا سوی هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن
بهار وصل اگر خواهی ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کم است از خرمن کوی / خسی را تا کی این تعظیم کردن

هم نگار کین مجو با دوستداران بیش ازین / کافر سوار ما سرمکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن / مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
باز آ سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل / بر ره بگذارد و مریز از دیده باران بیش ازین

ای ز لعلت کام جو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
نخل لطافت داده سر اعتدال / تو سهی قامت همان داری همین
دهم گر گوئی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاند سرو بگرد یاسمین

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عاشقی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران خیل جفا
حیف است کالایی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشتن
من هم بیا آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بجوی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گر گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد بالای ذقن

می کنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته گم باشد که او از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

خرمن دانه رفت از سوز و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه شبی
زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فگن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

هر جنون عشقت آید شیوهٔ ارباب علم | دفترے بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحم نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک است از کتابی سوختن

من و فکر او چه طلبیم بجمال دگران | هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد | نگذارم که در آیی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران
ان بر ذنامه او ... و ما ... در یغ | که بدین نو انیم ببال دگران
نکته باشد رقیبان چه نهی سمع دل | حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم | تشنه لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشانی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معموره عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی | وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان تو قریب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بے صبر و دل رسوای عالم همچنان

گر نبینم هفته ماه رخت   بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران خفته اند   آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش دریای ثمین

مبارک است از این شکل و شیوهٔ موزون   ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست   یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بجود لیکن   چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان همت بر آمد دود   ترا چو گرد شکر رست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل   اگر نه تیر تو بودی ورا چو استون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل   چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن   ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب   خواهد از آه دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامش گفتم یکره آن لب نیکجن مست   بیند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشق را باشد به بزم شمع رخسار چو تو   گه بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی   همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر و سم تو سن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا
جهانی فتنه شد هر جا منه طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان عشق ای ترکمن
زکوه حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعلهٔ شوقست و لب از آه میبندم
که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

جهانرا ای فلک شبها بنور مه چرا فروزی
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

فدایت باد جانی کز زاغ چون سیرم رسد صحرا
خدا را استخوان من بر پیش سگان افکن

چو گشتم کشته در راهت ز من دامنکشان مگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی
که قوت طائر قدسی نشاید دانه ارزن

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد نازت تو نازک تر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آئینه رویت عیان
هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بیصبر دل شد خاک در راه تیاتر
همچنان گل بر سر غنچه دوال انگیختن

جامی از خرد بگیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

وی خال کیای لعل شد ... بر روی سمن
در عشقت از ... دل ... محبت چو ...

برون آی سوار ای شوخ و قلب صد سپه بشکن | برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
علم فتح کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
سحر خیز بیش ناز و مهر از بهر خدا ای مه | بپوشان عارض و بازار ماه چارده بشکن
مرا آن شکل تلاشانه گشت و من نمی‌پایم | کر از مو شد کمر دامن کش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر با بهشت با کوی تو نادانی | بزن چوگان و چون گویش سر این [illegible] بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد بر شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین | یکی چوگان جولان کن بسر جانباز مسکین
نظر بر کوی داری این قدر گردی به میدانی | که سرگردان تر از گویم درین میدان بسی مسکین
مرا چوگان مباد آنگاه گر دامان کف نازکن | مرا نقش سمن بادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از جنگ فلک خواهد بیا مرکبت افکنده | چو با این عشوه دستان کنی جولان [illegible]
همه تازی هر طرف توسن جدا را بهر آسایش | فرود آ لحظه بر دیده گریان من مسکین
دل جامی فدای آن سر پر خوی میدان کن | ترا آن گرد دست خورشید جان افروز [illegible]

مبند اما ز نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل و هم دیده سرو گفتار تو کرد آن قبله هم دین را

کجا باشد چنان شوخی کماندار و کمند افکن | شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

دل نهادم تا بدیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین

تو بخشم من چه واقع شد نگاهی می چه بود
گر نظر انداختی ما را به یکبار این چنین

هرگرم روزی رسیدی کاحوال تو چیست
کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبله پاک دینان
نیاز تو خوش خاطر نازنینان

چو پنهان قضا دست راز بیانت
که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم
که در بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق سوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

شب غمهای ما خواهی که چون روز است شو روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

زدود دل شده روی ما شبهای هجرانی
ز کوه عشق ما روزی به سوی بی ره سیاهان بین

تب ست و ما به همراه نا پیدا و هم همبر
بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشق می نهی ای دل بیا جامی
به تیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

سر رفته بر تنگل دگر خود را براهت افگنم
باشد ندانی کان منم بینی بر جهت سوی من

زینگونه کز سر تا قدم بگرفت دردم موبمو
شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من

داغم که گردد عاقبت آلوده خاک رهت
این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر قطره گرده چو خون بر رخ من روان ز وی
نیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گرچه سگان هندوم در پی محمل توام
چرخ به فرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا به کرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاکپای من

این منم یارب مدد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان از من بگشت
حال من بین دل بده از دست یکبار اینچنین

نی ز تیغ چشم یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون من نیم بخت آنچنان یار اینچنین

درخور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

خط سبزت نگرم سبزی رخ خوبان گر است
سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

ده که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وانچه پرداختی از لابه و لانع دگران

سرما بدرا کاید آن ماه پاره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون مدل شد چون هم ... بیرون
می‌افتد از دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت تابان از تو محال جلوه
تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

از درد خویش با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

ناچار باشد از من بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون
با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

می کرد وی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از زیستن
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود بهره جانم بجز اندیشهٔ تو
چون ببندد از این دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ بکش زار مرا
گرچه حیف است که باشد چو توئی قاتل من

اینچه سود است و چه سودا که بیازارمت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم نقد اشک روان بیش نشد واصل من

ای بعشقت صید بلا بر جان غم پرور من — کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب — مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز — پیش ازان روزیکه آئی و نیابی گرد من
ره بگلزارم مده بی او صبا ای باغبان — تا ره گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد سکه از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان — بر دل آزرده ز غم باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون — صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر نخوانم نه برون نقش و نگاریست چه باک — کز درون نالهٔ زاریست که گفتن نتوان
صید چشمیت بدلیری نه رمکان آهو — آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو شمع و چراغ دگران — سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع — نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه — روشنائی نه پذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم — مشنواز بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی — ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

گو جامی کز ان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست پا او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ شبرنگ چند مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آستینی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از ترحم اشک نشان بر خاکپای خویش بین

زار رویی یک نظر می پرسم ای سلطان حسن
سرکشی از مهر نه سوی گدای خویش بین

گر گل و نیدن ز جیب غنچه گرداری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی که نیکو نه چرا جدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

می روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و دوری و مهجوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بر امانت نشسته گرد من بین

تنم زا سیل اشک آورده سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

که ازین یافت کشایش همگی مشکل من

بار ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون / ای فدایش جان کسی کز غم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشید یارب دوش کامروز آنچنین / چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نه گرفت گرچه می کند در سنگ کار / ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش می گفتم بر آن رشید بیا جای مرا / دیده میسودم بران چندانکه جان آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون ناید ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تندخوی من / نمی بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من
بردیم از قطره خونابه و زدل خون ناب آید / چه گویم از فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد / ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده / سر مویی نگردد کم بدیدش آرزوی من
دران کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز / که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه / نه زودی کی توان آید گو اصلاح خوی من

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر مرا
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پریوشان
خواهند سرو گل که برابت شوند خاک
روزی که گشت باغ کنی هست سرخوشان
وی میشدی سواره و من بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
هردم ز شوق آن می گلگون حدایرا
کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انما بتدو
انه لا اله الا هوش
هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک از اشیا ضد
می نماید بصورت همه او
نه و تاج کما هو المبنی
و هو راج کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود
هم خود انصاف ده بگو حق گو
در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق نگیست شود

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو

من کیستم که نامه فرستم بسوی تو
در نامهٔ سگانش نویسنده نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم و چه سود
چون نامد آن کبوتر وحشت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بگوی کاینهمه مستی و شور چیست
کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

دل بجان درمانده و آن جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان که آرام مرا
تا یکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بنازی بستاند وین عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود
کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جان آن دارد که نکتها در زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن

در حق ما گر بداندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا
تو کشی از ناز پا را سوی خود گوئی مکن

من نمی بینم که سحر چشم تو خوابش بسته
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

زبس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
نبست گر عاشقان بوسے چو غمزه / نبردی جان سلامت یکتن از تو
زند گل لاف ما پیراهنست لیک / ندارد بوئے آن تردامن از تو
مبرد حیف تا دامن گر افتد / جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

زهے شبها که خوش گذشت دلم با وصال تو / ای وای آن زمان که به بینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمے رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دایم بمهر نهاده بر راهت که هست یار / ناگاه در رسے و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم / لوح چهره هر شرح حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب اے جان ما کان خاک او
گرچه از رخش تمکش جولان بردن زمین صحرا / خویش را بستم بعد سالوس بر فتراک او
باغبان وقت قدر باده گر نشناختی / بر کنار چشمه کوثر فشاندی تاک او
ریزم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز و با گشتن گرچه آدم در میان / جامی مست از سر این غم نهان ادراک او

ای آرزوی جان نظری کن بحال من | زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت ولی مراست | پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
هر صبح می کنم چو صبا ره بسوی چمن | باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک | غلطم بخون و خاک بجست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان | سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست این غزل
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو | حیف میدارد کی افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت | این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومارست و زیر پیچ او صد شوق | خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلها تا بتان سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو یکتای میان | نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی | گر رود خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر نگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه تو | که پر ماهست بام و روزن از تو

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایه او بار ماند وای او

چون به مسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب خم اهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و در قبله‌گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر هر جای دگر در سجود
سر نمی‌یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان نخشائی دمبن هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی می‌کنم با خویش گفت و گوی تو

پشت شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو

گه برد میخانه ام گه در حریم خانقه
القصه گردم در بدر دائم بجست و جوی تو

یاد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی را آفتاب روی تو

روز و شب جفا جادوشان شبها دیم با شبان
یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده بایم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سو قبله رو
محروم طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

خندان چو پستی در چالاکی الیسر و چمن / نیست چشت این جامه خر بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزهٔ چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید با مهتاب دو
تنها یکی دل چون کشم از تو عنان زان دو چین / کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و خسار جبین / یک مثل دو نارک بین کز دسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندر کف نوشم جان او / نقل از دهان و لب بر بسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی ملی زود آورد
نرمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر ببای سرو بنجز اندر قد رعنای او / سرو خود را همچو سایه افگند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن / چون ندارد کس گرهی در عارضش پروای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد / سر بلندی کی در آرد همت والای او
آن پریرو مردم چشم منست این سو نشست / جای آن دارد که سازد چشم و تن جای او
در قدح امان بگذشت آن نخل تر سوی چمن / سرو پر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تران / کز پی خون ریختن هم خورده بر حلوای او

بودن بکوی او نتوان در شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که هست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

ترسیمان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین
ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو

صدره کشم خاک رهش در دیده ای باد سحر
روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب روی چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

تو ظلم کن که عشق برد صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگرچه عمر نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

اے پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو
هنگامه شباب خود اندر هوای شیب
زین پیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان سبکپاه
با قامت خمیده ز یار گنه مرو
فکر حساب هر کجے در راستے بکن
پیش تبان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل بکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بنیدش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم | اسباب علم و فضل به می خانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم | فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد | لعلت بخنده گفت که بر باد نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت | دستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق | این نکته می شنو ز حریفان دمی گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو | مرهم سینه چون توئی دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو | لیک بود هزار ازین چو توئی به نیم جو
منکه فکر عافیت خاصه ز عشق چون توئی | دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی | حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو | دام دلها گشته نام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام | دام بند آمد تمام زلف تو
دام تشریف غلامی بنده را | زلف تو ای من غلام زلف تو
[illegible]

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن ... زانچه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
چون بهنر آن لطافت نیست زیبی شهر را ... چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات ... خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او
آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی ... نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او
گر درستی در هلالش از سر موی کم است ... یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون بود

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون بود

بر نیاید هجر خونم چند ریزی خون من بی او ... مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی کن رو بر همراه جانم را ... که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده ... چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خویش ... چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
همه آفاق را دائم که سوز من شود روشن ... ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران ... زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان است از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مشتاق عشق شو ... یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

جامیا بوی دروی آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

سیر و عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که خون محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماهیم
چون شوی دور ما پیش بهر منزل ازو

تیز تا دامن آن تازه گل آرم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد بر آن سیل سرشک از مژه نزدیک رسید
که بریزد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نه کشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
بهر جامی بودم خرقه بمینا نه گرو

سر سر قهر ازل گو نبشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی بکند
شرح آن دفتر منوشته ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
گوهر داش مه نو خوشهٔ پروین بدرود

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود و دیده رسید
چند رسی در تو هم ای اشک بدان کوی بدو

جامی این دامن اقبال نه جامی من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

رخ اخضر کز دو چشم خواست موج خون درو
شیشهٔ سینه سست و انگه بادهٔ گلگون درو

زلف تو بالای همه دارد مقام / پس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس / بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه‌ات کز سحر چشمت این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد هست استاد او
طره شب رنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکر بار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دولت خانه / اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خطت و ز هر طرف / فتنه دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود / چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
رهبر دیر مغان شد پیر ما مدد و باد / بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او
بسکه شبها جامی از سر قدت نالد بلند / می‌کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانه تو / سر من خاک آستانه تو
کاش بر من فتد نه بر توسن / دمبدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشود از شوق / هر کجا می‌رود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی / من و غمهای بی کرانه تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
تا کی بکین بی غمزه زن گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ام دام هوس کافسون کند پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو — تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ماه تو و جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده نخفته به بر رخت کشند — نظر بروی تو از یک دگر نهان هر دو
بدان قوس قزح ماهلال بس عجبست — خدای را شما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکت خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ز آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو
ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را — که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بنظر او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
با شد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود — غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان مدوز — تا نیاید بدره خیال غیر از بیرون درو
رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ — جان من کو باش یکتا هی دگر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل برد و د ترک عشوه ده — باده مست افتاد و مر افگن بکمن افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد موج عشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مکنون درو

اگر سرم خاک گشت بر در تو — باد جانا سعادت سر تو
[illegible] سایه [illegible] بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
[illegible] را چو جانا — پایگاه از میان لاغر تو
سر زلفت [illegible] — می برد انگس ز شکر تو
[illegible] خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای [illegible] — با خیال خط معنبر تو

ساقیا ای ز جام جم نیارد یاد
گر شود مست جرعهٔ ز ساغر تو

[illegible] آهن ز تو — با سگان میگو سخن الشیهم آوازه
[illegible] جان شود [illegible] گو خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق بیا

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرد

شبی چون مه نمودی روی نیکو
رد آهو ز مردم بانگ تیزی
برت هست آیتی از لطف در رخ تیز
سر شکم خواهد از زانو گذشتن
دو چشم تو عجائب جادو دانند
همه صاحب دلان را ذوق کعبه

برآمد نعره از انجم کیا هو
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
گر از خوانم این آیت گه از رو
ز شوقت چند گریم سر بزانو
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
من بیدین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

وی که ترا زتاب می ریخته از جبین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت مو
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
زلف کرده پای لبت بر آمده
لوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
شت دران چه ذقن دل از جهان اعتی
جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر

سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
دست فشان که ریزدت نشک ز آستین فرو
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
کز شره اش گرفت خون روی همه بین فرو

آه ازان کشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او

هردم رسدم زخمی ازان غمزهٔ بیرحم
شرمنده ام از مرحمت دیدم او

بیت الحرم ماست درش چند نشینیم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

زهر سو ندا شد ز رویت نکو
حماک الله ای دست من گل سبو

بخون جگر مے کنم چهره تر
همین است پیش تو ام آب رو

رسان تیز تر آبی از تیغ خویش
که شد خشکم از آتش دل گلو

مگو عاشقم بر خلاف گفته
ز من خود چه لایق بود این مگو

منم آن گدا بر در مے کده
که سازم پر از شے لئیم کدو

اگر کوزه مے شکستم چه شد
بجز بهانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مے چون تو منزل نساخت
دل جامے آنجا نیاید فرود

اے اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو
هر رنگ لعل یار مے از نظر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیا بے ازین دور تر مرو

آن عشوه جوے فتنه باز از کوی شد
اے پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کے روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

سوخت جانم از سموم هجر گو آن دولتم — تا بیاسایم دمے در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بگو می زهر چون خواهد زدن — بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او
شد سرم در ره شگاف از زخم نعل توسنش — مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک سرخ — تیر و خونابه از سینهٔ افگار او
گو مکن بر صوت جان افزای مطرب گوش — کار عنوان ساز ست گوے از نالهٔ زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمے کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو — دو الالم تجد ما کنت تر جو
برست این چشم تر زان عارض و لب — کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوے توام دل — اگر بنمائیم یک بار گیسو
ترا موی از درازی تا میان ست — خدا را این میان قست یا مو
ترا بنیست در زلف آن همه چین — که چین دیگر افگندی بر ابرو
خلطت آن بافشاندی چین مسکین — نشست از مشک گردی گرد آن مو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزے دگر گو

رخ جان کردی هواے دانه ای خال او — گر ببستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
بر لقیمه جان نرسد تا صدان مقصود دل — دل کند زنگها جان بر کف استقبال او

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشانرا طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در از روی تو

مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

سر که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویذ در آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بخطا کنم نگه یک سر مو بر روی تو
باد مرا ازین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم از غصه خون شوق تو برد از سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

گر بمن گدا خوشی گاه زمن جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک و درد دان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چه در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه محتسب فگن
تا شکند آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی ازان نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
تا بهر یکچند ره در کن مراد دیدار او

همراه وحی گشته و روح القدس شده   پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست منتفق که ز امواج مختلف   باران و قطره صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست   این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است   کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

بشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق   هرچند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی می کند فقیه   بیچاره بی بهر دلبر نفخت فیه

ی ده ببانگ نی که ندارم بغیر عشق   پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ الطعن باده پرستان زبان کشاد   یارب توئی پناه من از شر آن سفیه

ائیم و تیه عشق کجا ای چشمهٔ حیات   باری بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه می کنند رخت را بمه و لی   با او به هیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افگنم   چون شمع میکند دل من زین نشاطیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لبا کنیه و لبشری لزایریه

بستم نگشائی ز ناز آخر چه ناز ست این همه   بر رخ ز لطف توام اشک نیاز ست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام   گرچه در چشم حقیقت بین مجاز ست این همه

بسکه بر دل خامه ما غم نهاد از شرح هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم / تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد صد ساله گناه / یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل حال را گر دست دوشش از ذوق دوست / سینه ام چون خرقه چاک از نیک گوه حال او
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگران دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت بر آمده
معنی عارفانست بهر صورتیکه هست / در چشم منکران همه نعم از منکر آمده
در سر وطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند کز ظهور تو بطون برتر آمده
کاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان / یا داغ عاشقان بلا پرور آمده
کاهش گرفته جلوه معشوق آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / در جمله سروران جهان برتر آمده
یکجا فگنده خرقه فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره تست دست منتظر / منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان / و انگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

میانت را چنان خواهم در آغوش	که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باد از چنگ و چغانه	چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عشرت	بود مایه دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی	که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دایم	که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی	نهادم سر خدمت بر آستانه

به کعبه مرو جامی از خانه خود
که خالی نباشد از و هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه	بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
منوش جام تزرق بسوز جامه ازرق	که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید	که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی	نظر به گردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه با طول یافت نامه قاصد	خوش آنکه طی شود این طول قصه نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل	کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

خوشی گویم ز لعلت آتشین روی آفتاب — بلبلان را مایهٔ سوز و گداز است اینهمه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن — بانگ چنگ و نی که در وی آن نماز است اینهمه
حقه در کشته چشم چون ز لعلت بسته شد — چشم بند بازی چرخ حقه باز است اینهمه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کلم سر رشتهٔ عمر دراز است اینهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درو
لاله های چیده از صحرای راز است اینهمه

حدیث جم و جام زاغ است و لا آ — خوش آن سر که با جام گوید قرابه
بآب مے آباد کن کاخ عیشم — که رود در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن — اگر مے بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسے خوش چه بودے — که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجیب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زہے شاه یگانه — زہے حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — توئی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال — نجوید مرغ قدسے آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز
با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمع ست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

هم امروز اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن دردانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
بس کافسانه عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد عشق این ترانه
ار چه سر ربالا بلندست
نماند پیش قدِّ او میانه
و آن طفل را شوخست نادان
که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم آیین کی شکوه
از سنگ جور بار غمت پشت ما چو کوه
در بخاک مذلت فتاده ایم
گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
سری که تا نوشته همی خواندم ز رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
جسته حل مشکل باز ز اهل صومعه
باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
تقد نصیب لسر السوء عمایه ملامه

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله | بعرق سرو سمن شد گهرفشان ژاله
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین | فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود | که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت پنجه طوطی همه بساط چمن | چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن | ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر | چو سیلها کند از ظرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق | بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب شمر | که سنگ می فگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته السیت شده سرخ لاله کش هر دم | پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی جامی آن زمان که شود | در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این مثل در ناب و آن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کند گله | ان تات ماشیا اتیک هروله
وانگه که رو نهم بره جست و جوی او | بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در سر حبیب صبر کشم گویدم بناز | چون می دهد دلیت که مرا می کنی بلیه

یا زم طفیل خیل سگان نام برده　　ای من سگ تو گرچه بناکام برده

نگشاده دست بهر دعای توسن هنوز　　بی موجبی چه دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در سرکشی کرد　　از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود ساز نیست قدر رقیبان که نیست کس　　کارد خری فرو که تو بر بام برده

در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه　　دست از سمنبران گل اندام برده

رو داده بباغ جمالت نسیم را　　از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده　　با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریدست　　چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کن و از خلق رهائی　　از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار به گرد سر نرسید از ره مردی　　زنهار کمالش نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زند اما　　زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغول زخارف　　دری ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق پرستش
کان جام نه دست و از آن می نکشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده　　پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

جامی بسے خویش زجانان خبر نیافت
یا معشر الاحبه باللہ خبروه

حلقه ز زلفش کشاده باد سحرگاه | اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصف سهی سرو یا بلند مقامت | کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم زشوق جمالش | برفگن ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل خم پیش جام دهن باز | گفت صراحی ازان قفا و درافواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد | کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم تو هست شعله جانسوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه | تا می غنی غزالت کنت آهوه
صدا را ای صبا آگاهیم ده | که آن آهو کجا دارد چراگاه
زبانگر بخت چون مشکین غزالی | الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن انچه دیدم | من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دامن مرم | وان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز | نشسته گوش بر در چشم بر راه

زطیب لطف او عطر کفن برد | چو خسد باخاک جامی طاب مثواه

به صحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گرد | گل از برای نثار تو بر طبق کرده
...فشه بر رخ گل شکست یا نسیم | شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بتازگی پوشید | بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز رستیم رمقی مانده است کی باشد | هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

...رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده | هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ | نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
...حق ست بر تو مرا بوسه‌ای بود هرگز | که بهیمنت ز لب خود ادای حق کرده
...مدرس عشق دلم زان گرفت ... سبق | که عمر در سر تکرار این سبق کرده
...ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر | دقیقه‌ای که بیان کرده مهر دق کرده
...بعکس مهر رخت سرخ رو شدیم این بس | که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بترک خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان کشاده که مهر تو پر طبق کرده

...ئینه باش و عکس رخش بین در آئینه | مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
...نتم توان جمال تو دیدن بخشونه گفت | گر صاف دل چو آئینه باشی هر آئینه
...رات کون آئینه‌های جمال تست | نقشی دگر نمود رخت در هر آئینه

تو آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده | شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده | ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده | آنکه از خود جلوهٔ از خود تمنا کرده
هر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته | عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

می کنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده | شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح | هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین | بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن | ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جا نها کم ست و ادکرم | قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست جز ه کرده | که خامهٔ قره تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقاً جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

صنم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده | ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی | بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

میفکن بروز دگر قتل بنده | که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو | بداری از دور کردی پسنده
زچاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فگنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگه | زجانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته | دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من | مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته
کی بود زان لعل جان افزای لعل دلکشا | بخت من فیروزی کام روائی یافته
کی بود دست من آن طرهٔ عنبرفشان | کز نسیمش جعد سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ از بینوائی یافته
بلبل بی صبر دل با خار ازان در ساختست | کز گل این باغ بوی بیوفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته | برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته
آنچنین کز هر درون سوز عشقت شعله زد | عاقبت ترسیم ازین آتش جهانی سوخته

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش   ما بیننا و بینک الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله   هر طرف باغ نرگس بر بوی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه زا لب   یا خود ز خشم دندان در خون گرفت ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند به باغ بلبل   حرفیکه شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی   تحصیل عقل و دانش کردیم در قباله
مستی من بخود فتادم در کوی عشق هستی   از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه می کند تنزل بعد از چهارده لیک   هر در لحظه در ترقی ست آنماه چهرده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه   ببند افتاد از زلفی دام زلفاه
به فکر زلف تو عمرم سر آمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا   نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت   چو خواهد خاک شد باری درین راه

هر که سر رشته وحدت نیافت
پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
غیر سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود دلم
بهم می قدح میدهد برون شیشه

بسجده درت از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چون شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی
به سنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر گه
خیال لعل تو آمد درون شیشه

تمام شد می ازین لب فسانه گو جامی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دوید
باران بهارست که بر لاله چکیده

ل اشک سیه ست بروی تو چگویم
کو رشک بروی من مسکین چه رسیده

شکست بروی تو نه عکس ست و اشکم
کش دیده در آئینه رخسار تو دیده

ز چشم تر درخت اشک بهر جا که فتاده
گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

شک تو میان مژه درهاست که مردم
از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

در سفت گهر اشک تو جامی
ز ایشان سخن پاک روان کس نشنیده

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو شمع
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته
بهر جان من بلائی ساخته

سیل جانها می‌رود در کوی تو
بسکه جان عاشقان بگداخته

دست قدرت جمله اسباب کمال
جمع کرده شکل تو پرداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت
جامی گوی آنجا سر خود باخته

سنگ بر زمین دو اسپه در عقب
سیر سد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای راز ست اشک من
موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسد قدر جامی راز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آئینهٔ حق بینی است
در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آئینه و تو صورتی
وهم دوئی را بمیان ره مده

صورت از آئینه نباشد جدا
انت به متحد فانتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار
کیست کزین رشته گشاید گره

مرهم ریش کسانی و از این درد سرا | سینه مجروح و دل افگار جگر چاک شده
تند مخرام و ببین هر طرفی سوخته | فتنهٔ هر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق | همه زین هرزه دوی خندهٔ هوسناک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه | شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مستت تو که شد پیدا بمردم نظری | دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

همعنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور و سری بستهٔ فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده | نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج غم نشسته | بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام مکن جفا نوازشی من مسکین | که نیست بخت که سازی بشتر قم بقلاده
لا مبند بمرهم شکافهای خدنگش | که بر تو آن همه دریای رحمت گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا ده | منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی
بصد نیاز دوید پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده | هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخش | دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو می گفت دی بسی | امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

تا بسته طرهٔ عنبرفشان گره | عشاق را فتاده برگهای جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو | تا گر فگند زلف تو اش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت و دختر | در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد ز بیم مرغ چمن باغبان که زو | چند بنفشه بر طرف بوستان گره
با خون کشاده بهر شکر خنده اش ز چشم | داد خوش بر غم باز ده برابروان گره
تا گره نیاورد از لطف آن میان | نفگند خدا را از کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

اے طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره | وز چند پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید گره زند | بند قبا کشاده ز پهلو گره گره
آن زلف را به مشک ختن نسبت کرین متاع | در چین بباد می دهد آهو گره گره
شد غم ما که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان هر یکی | بندد برشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است | چند بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانه جامی نشانه است
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شدم | هر چه جز عشق تو زآلایش آن پاک شدم

گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ

گفت آن راز نهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

اے سرو راستین که کله کج نهادهٔ
وی تازه گل که پرده ز عارض گشادهٔ

از جنس آب و خاک نه از گوهر چهٔ
وز نوع جن و انس نهٔ از که زادهٔ

نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی
بر شکل سرو ریخته از سیم سادهٔ

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
از هر چه در خیال من آید زیادهٔ

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
اے اشک خون گرفته تو چون ایستادهٔ

خود را میان راه فگندم بچشم گفت
یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان دل از دست دادهٔ

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پے من سر نهادهٔ

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زندهٔ
زندگی باشد ولی جان تو تا زندهٔ

یار قتل عاشقان زامروز فردا افگند
شاد زی اے آنکه بر امید فردا زندهٔ

گر نه ای زاهد ز عشق جاودانی زنده دل
در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زندهٔ

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گرچه ما مردیم و دور از تو تو بے ما زندهٔ

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زندهٔ

هرگه بلطف جانب ما کرده نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده‌ای

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت — زینسان که خوش بمسند راحت غنوده‌ای

گفتی به گوش قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده‌ای

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سر شکلم که هرگز ستادن نداند — چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی تا سر ند از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم کرده‌ام — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن هر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش از لعل جانبخش از مسیحا کم نه‌ای — گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای

گفتمش از دست رهائی یابد آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه‌ای

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو نالی نپندارم که در عالم نه‌ای

گفتمش بیا زود از ابر رحمت باران شوق — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای

گفتمش دل چاک شد پیکان برار از وی دریغ — گفت با زخم خیالان در خود و این مرهم نه‌ای

ز هر طرف که در آمد گشاده برخ آن ماه ... ترا مشاهده شد دست ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم ... چو بست نبد قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را ... گهی بدلبر راه و گهی برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون گنند ... ز ناز حشمت و خوبی نزیر پای نگاه

مکن بعشق تبان عیب اهل دل ای شیخ ... ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدی است ... ملکمت و گوی متفاد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است ... کدام غیر که لا شئ فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه ... پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه ... قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم و بس ... صرف راه تست اگر داریم در ویشانه

گر بخالت دست بردم پیش پا مالم مکن ... مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق ... بر سر کوی بلا دارم محنت خانه

بعد ازین با ذوق و گوشه ویرانه ... بعد ازین با ذراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد ... وای گر ساقی هجران برد هد پیمانه

خوش نامی از کف آن ماه چارده ساله ... که بهر نقل دهد بوسه بر پیاله

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خود هم بهر اینها زنده‌ای

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی‌پرسد که جامی زنده یا مرده‌ای

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
گرفت جان و جهان داد داغ ناکرده

ز من گذشت تغافل کنان بتی دانم
که طبع نازکش از من چراست آزرده

برون فتاد دل از پردهٔ شکیب هنوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجران را
بجز ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی نخست سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی بماند که سازد چو ماه نو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز در روزه ز تو
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما هی مدایم گناه
که ما برای تو داریم سالها روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر از این در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتشی ز غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل فگار من ای ترک تندخو — هر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی بدا عتبار بران آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده — شکل شهرآشوب او آتش بجانم درزده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه‌ایش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر است — زخم آن سنگی که در ماتمش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا — بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

نرفت آن ماه و یاران در دل آرزومندی مانده — غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله — که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامید یکه آید آن مه محمل نشین روزی — جدائی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل سیما بعشرت نوبه در صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوشش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی — گزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یک ماه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر ز نبید انجم | ترا اگر ز لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجبره زد | عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش | مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
نکش ملال ز غنج و دلال دلاله

ای بهر سو خلق ز بهر نظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر گه که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی | رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بی خوابی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که چون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه | با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
[illegible] بحجت خون شان بریز | هر دم چه حاجت است که گوئی بهانه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / بر هم زده به تیغ غمزه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل / هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفگنید / باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه به خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده / بجز روی تو خود روی نبوده
نموده روی خویش از حسن عیان / دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد / ز زلفت گر شود تاری گشوده
ندارد سر عشقت کس به از تو / که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم / بخلوتخانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان / شود ز آئینه هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسه زین یک ذره

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم متعهٔ التربه

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته — وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا به فیروزی عنانت تافتی جولانگه ناز — مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن لب خوش نشست — جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت — دسته گل را بشاخ از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ — آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت — شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نه بینم مگر ماه بماه — بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخچیر گه صید کمان — برکشد آهوی مسکین دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز زمینت روی اگر سر برود — چکنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم — تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک دو رخ زردم بنگر گردون — حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر تب و گر آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی ساده روی بتظلم بخاک راه

ای بی چون نرم وصلت آرم که غیرت تو
ره بر صبا گرفته و در بر شمال بسته

آنکس که آب حیوان بهر سوال کردی
نوشین لب تو دیده لبانش سوال بسته

تا دور کاتب از تو نگین به کاتب بندم
تا دادم اسم ز دیده نگین دو ال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو این
آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت ملکه ازان نیز به
سیب زنخدان تست قنعا النار

خوی تو شیرین چو به عاشق غمدیده را
کرده ام از غم بیر چاره شیرین بود

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از مشک بوی
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی خوبان سپاه شکر چنین قد زد جاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشته اشکم نگر
تا دگر آه مراست آن چو کمان این چو زه

دو بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز هر قطره خوناب رفته

باز آ که ز رفتن تو ما را
از دیده در خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده
خوبان همه در رکاب رفته

دانهٔ خال از زنخت چون نمود
دانه چو هرگز نه نماید ز به

گشت به از دانهٔ خال آن ذقن
گرچه بود میوهٔ بے دانه به

گفت زهی هرکه مرید ابروت
نیست بے چاره کمان را زه

غم چو رسے قسمت لختگان
قسمت بیش ده و بیش ده

نیست به چالاکی و چستی ز تو
نے که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بنجود بیفت
باده خور و مست شود سر بنه

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش و دین شده

من خیالم ز بیدلے که بسر
تا تو در دلبرے چنین شده

کرده رخ زچین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آبدار لبت
خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

گشته گم در لا لبکر لبش
چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خورده دان و دقیق بین شده

دل کان بهان نازک با خود خیال بسته
پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروے تو
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

همه عالم تعلق عشقبازی
نیاید قصۀ دوری بپایان

زبان بگشاده بر من خاص و عام
ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تحدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل ار دو بر دولت نخورده به

خوش فایدیست عشق بکیف کفایتش
یکبار گی زمام ارادت سپرده به

چون چرخ سفله میدهد اندر نوال زر
دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همیکند
در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحۀ خاطر سترده به

گشاده از چهرۀ مشکین برقع آمد
ارانی فیه وجه الله جهره

ز قدش چون درخت وادی طور
شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از حلقۀ لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه

برویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بران زلفم که رازم دسترس نیست
مبادا دست کس زینگونه کوته

دردور لب معاشران را — از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر نالم ز دل خاره برآید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار است روان — اشک سرخم که بدینگونه کشد دنباله
آنچه در وصل نشنید بغم عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز بصد بدکاله
جان ستد لیکنه یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیه یار احاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی — روز شیرینی آن بوسه مرا تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز طیب — دهن غنچه کند یار بدندان تباله

جامه ده ساله نیچه جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل نیچه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه — تفقد الالف او حادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت — سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
دگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

جامی از وصف دهانت قاصر است
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدر او دلها زد آن مه / زهی لطف قدرا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم / که خوش باشد سخنهای نهفته
سراپا آن دهان سری است پنهان / کسی از سر درویشان چه آگه
بخلق تشنه ام تیغ تو بگذشت / دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام / سیلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون ندارد ابجد عشقت در آن طفل راه
بعد ازینم که مبینم رخت پیش نظر / گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را نگه میدارد از رویم ز تب / آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوق تو من گریان بپای سرو گل / غرقه گشتم بی تو من دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمد این / گر نپذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جوابی این همه دعوی مهر / زان رخ نیکو جوابی احسن الله حسنه

ته پایش صبا تا فرش گل ساخت | درون غنچه چون لب بسته گشته

بلطف آن قدره جامی رود رفت
زهی لطف تعالی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره بر مشک چین منه
چون می کنی خرام مکش زلف بر پا | دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدا را | چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من به یکدو زخم جفا مرحمت مکن | من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب | جز بندهٔ کمینه و سگ کمترین منه

جامی گه سجود رهش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط نقشی ز تو انگیخته | مشک تر پیراهن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یکی از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

در نکوئی رخ تو روبروز افزون است … وی نکوتر بود و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست … رخ قدسی که مبین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است … ورحق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو سینه همه سرو قدان … جامی آن دارد اگر بر همه سرور شده

اند که سایه فگن بر سرم آن دولت وصل … که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشش ز جفا داغ بسینه … تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه

هیهات که شایسته غمهای تو گردد … تا دل نشود پاک زغل سینه زکینه

پیش آ که بر گریست از طالب عشقی … کاین در دسرابت کند از سیل بسینه

گنجیست دل من که زپیکان تو دارد … صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جامی غم تست نگه دارش از اغیار … شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه

جانم سوی تن زار زدی خال تو آمد … چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده … با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کردیم از لب خود چو جان دهم … جان بلب رسید کو آنچه قرار کرده

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از غبار زلف — نسیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد — گمان که راسی صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر — که صد کدورت بادیدهٔ و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که تنگ جفا ساز کردهٔ — ناسازی چو بخت من آغاز کردهٔ
دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ — جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ
هرگز نکرده نیاز من التفات — در زانکه کرده ز سر ناز کردهٔ
مدهوش وار در قدمت سر فگنده ایم — ما را بعشوه مست و سر انداز کردهٔ
صد مرده پیش زنده شدست از لبت چنین — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدو جام — در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ

جامی ز روایح نعت داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

رخ برافروخته ماه منور شدهٔ — قد برافراخته رشک صنوبر شدهٔ

کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم | متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق گوی تو افسانه ازین خوشتر | نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال درین شمع تا بیاسائی | بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای در یکدانه

یا رب این سلطنت و اقبال از کجا حاصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یا رب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست | کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده
پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات | گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
تا سر فتح است نی نی آیت معجز نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل | نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابو الغازی که هر جا قاف تا قاف جهان | فتنه را آورده تیغش پیش آن حائل شده
نوک رمح آورد آن بگشاد هر جا نکته | در دل دشمن را اسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تنک چاه عدم | کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از مهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا بپا آویختی | هستی القصه ز سر تا پا بلا

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خواب گهم جدا ز خود ساخته ز حریر گل
بالش خاره داده و بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدهیم مانده چشم چهار کرده

باز آی مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی برین دو دیدهٔ در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی‌دهی ز غمت گر دگر غمیست
آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه

بگسست دل ز دام صبوری ما ای او
از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طرهٔ سیاه
بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون بست بر زخم جگر ار میهمان شوی
پیش سگانت طعمهٔ جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین تر اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمی‌دهد ذوقی
خوشا نوای نی و نواهای مستانه

ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او
که شرح آن نتوان داد جز زبان شانه

طوبی ست قد ناز تو و آن زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بر من سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت به میخانه همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی
ز رشح شیشه حلبی جوی و باده عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایه قدرت فراز کیوان ست
بترس ماه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
تعاد همی و حسرتی و زاد تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ز شهر تن نکنی دل به ملک جان نرسی
بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمان ست ذروه عشق
تو پای بست زمینی به آسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر به بوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر ای حرف
مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
برو بجنب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان مگسل
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین مگذری بآن نرسی

خلعت آغاز و میدان میکنند / یکسره مو تا نداز ما تا بلا

تو بلائی وز تو رستن عافیت / عافیت خواهند مردم با بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو

درد و عا جامی نخست الا بلا

عشق جانان تهاد خوان بلا / ای جگر خوارگان صلاست صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی / زان بلا شیوه قانعیم به لا

خط برآئینه رخش نگیست / که دل و دیده را ز دست جلا

با خیالش من از میان رستم / صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد / از شد و سے معاشر العقلا

چاره کار ما که داند ساخت / جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند

خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی / ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش / چون طفل نو آموز نداند الف و بی

از فکر جهان فرد شوا دل که توان شد / همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینیم / ای وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان تمایل همه با لطف شمایل / مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی

چون آن دهنت نه پیداست همچون مه دو هفته — هر هفته دیدن آن را قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها — از دور بینیم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذری بجا کم — زانسان که روید از گل ریحان گل گیاهی

زین ره گذشت گوئی آن غمزه زن کز هر سو — در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا — خواهم فگند سویش همراه تیر آهی

جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی — میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا رسید ناله من آگهی نیافت — خرم بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم — بر طرف جوی سرو و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو باد یاد — هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه زان تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای مهر تنگ من ز لعلت بامی گلگون ملی — شد می گلگون مراد و از لبت با خون ملی

می دمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگون تو زین افسون ملی

هر لحظه جمال خود بنوعی دگر آرائی — شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزائی

عقل ارچه دریا بد با وصف تو اندیشد — در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی

پنهانی و پیدا پیدائی و پنهان — هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

زان سایه که افگندی بر خاک که جلوه — دارند همه خوبان سرمایه زیبائی

بی پرده آب و گل ما را ننمائی رو — خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا — گرد در غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوئی بگسل یکرو شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی — نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست دست عشق — زمام خاطر مجنون به محمل لیلی

بی دعای فراغت ز عشق مجنون را — به کعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه — که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر — چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

مگیر که یار دل خویش گر تو پیمایم — بغرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را

اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هزار نازنین که نیم جلوه کنان بر راهی — آهی ز دل بر آرم بر یاد کجکلاهی

ودت یارب چه نسبت مورو گو رفتار شیرینش　　قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران　　اغیثونی افلاسی اعینونی احیانی
دلم بس خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا　　درون منظر چشم نشین یکدم چو بینائی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی　　روشن ضمیر پیرے یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیارے　　وان در کمال معنی آسایش جهانی
خود در حضور ایشان از خود امان نیابم　　یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را ماند زبان دیگر　　دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر　　آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان　　از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماهیست کج کلاهے شوخیست نکته دانی

اے مظهر حسن لایزالی　　مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را　　رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تو آمد نازل　　آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است　　زلفت زلف من اللیالی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

میش لیلی خورد و خون از دست مجنون میچکید
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان زآب دو چشم چو بکشتی نگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن و انجا درآی
خلوت خاص است در بگشا درآی

دل وثاق تست جانان دیده نیز
گر دلت ز انجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهائی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآی

سر بنازی سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی
عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی

لبالب شد ز خون جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر به شکر خنده بگشائی

ایکه تا ابروی خمیده خویش … زیر این سقف نیلگون جایی
بی تو بیش از حدیث جامی را … محنت هجر و درد مستانی

شمه‌ای با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری … غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش افروزی … چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم … ندارم غیر ازین کاری دباری
پریشان شد ز عشقت روزگارم … ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته … چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده‌ای آمد لکن عیب … ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک … رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است کز من … نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دو بر دمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی … جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار … ز رنجش من نتوانست که کم رنجه کنی
گرچه دیده کسی رنج ز چشمم قدمت … چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

می خانه که ساحت جلالش … باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبستند … جز دُرد کشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع … مشغول بود علی التوالی

باشد به حوالهٔ عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی … فارغ از زاهد منافاتی
در شهود کمال حسن ازل … کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه … لیس الا اعزا و تحیاتی
کل حال اذوق حلواه … لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز … من و آن دلبر خراباتی
جرعهٔ می کشیم و می کوشیم … فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی … لاطبیب لها ولاراقی
باده غم زده فگن در جام … انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو دردمن دیدند … حیث اجرا الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل زمژه … فاض اقداحهم کاحداقی

بکن اینخواهش درشتی که درین تیره مغاک
تا رفتی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته تنگ نیست که افزوده شوی

جامی از فقر بسی بمقامات رسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان تا قامت رعنای او
کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

غمزهٔ خیره دل سختش پی قتلم بس است
تا بکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

داد می خواهم ز ظلم هجر ای شاه حسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارا ای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون برد دمی چون کاه بر بادش دهی

از فرامش کاریت جامی به فریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می مطرب و دولتیست تا دانی
دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
داد بی نوایان ده پیش از انکه نتوانی

می نشانمت اندر دل مهر خارت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

از غم نامه بنام تو چرا ایم چه شود — که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود تو قبا بر تن من — قدم آن به که به صحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو تا چند کشم اندوه که — نه تو دستی پی قلم زکرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزائی — دل میبری جانان می ربائی
هردم چه آسیب از دیده در دل — خود را به مردم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جست و جویت — ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل برزد زبانه — تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این بر من که باشد — در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

ای که از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی بتجرید گر آسوده شوی
[illegible] در نظرت سوختگان [illegible] — حیف باشد که بکوشش حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده درا ز دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب خلیلی و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم
نگهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

مگو مبیت سوی خود خوانش بدین خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت پرانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد صد از آن لب لعل
عاقبت چرخ اثرش آن موج رساندش بلبی

چون نیاید ادب بزم وصال از من مست
دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

سخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز زدم شب همه این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصه ای ندارد ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
جانم چو گل فگنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی

از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی
جان در باد و تو همچون مه ز روزن آمدی

عارضت از آب لطافت تازه می بینم ترا
گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تا ز اوصاف من و ما نشود صافی صاف / اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است / خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود / گر به فریاد و فغان سقف سما بشگافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل / کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان حقایق تنگ است / هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تاسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گوئی نشان / اینما صادفتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایهٔ جامی همین لیلی بود / گر نباید دایهٔ خود وای وی

ز شیخ حجله نشین دور باش و چله وی / که هست چله وی سخت تر ز چله وی
سلوک وادی خونخوار فقر ناید راست / ز لاشه که بود پیش اهل دل لا شی
نشان چه می دهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بنخود بیهای مرا
گرچه من دل در کعب نامهربانی داشتی

سر را با قد رعنائی تو بودی بستنی
گر ز گل رخسار داز غنچه دهانی داشتی

گر نمیفند جان توانستی خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

بمن سایهٔ چتر فلک سا خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

زباران سرشک آمد روان این جمع الحمد
که آمد در برید مندی نهال آرزومندی

همایون صبح کب جانان رسید ای چرخ زنگاری
برا این اطلس فیروزه در پایش نفکندی

کله چون صبح نه بادمن اینچو شید مینسائی
که بیتی جاودستان حلیش ارجوز اکم بندی

نگویندیم که شو خرسند چون دیدار دیدی
مسلمانان نیاید را با هم عشق و خرسندی

چو یا کاتش پسندیده یارب دامن یاکش
میترا دار تا دامان حشر از هرچه میبندی

پدر وار انیمه مهر و محبت تا کی اے جامی
چو با مادر نے آرند خوبان سر به فرزندی

باشد از شربها یا مشرب رندان صبوحی
عیب رندان مکن ایخواجه زبی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست
ایکه از شیوهٔ مردان خدا می لافی

اگر بپذیری اشکی می فرستم زآب دیده سویت نمدر جوابی
گواه آه سرد صبحدم بس که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی می کشد بازو چه آهی

مرید تو ام زانکه جان را مرادی الیک استنادی الیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی که جان دادم از عشق و دادم ندادی
براد تو نازم و داد تو ورزم که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی بران آزادی کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست شستست بیاسے خم برآوردار یعینی
نگینی داشت جم کز مین آن بود بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطرهٔ لعل بود در چشم ما زانسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید نروید این گیاه از هر زمینی

خیال بین تو که سودای سروری دارد / ز ره روان طریقت نه پامی دیدنی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی آه / که مرغ او نفس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست / معارضش یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار زاری پا بوست / چو بر در تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خانه رو نه تشویش باغبان شب و روز / بپردهٔ دل و جان می کنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی بینم ازین افزون گناهی

چو چنگ از دست تو زان مینخروشم — که چون چنگم رگ جان مینخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چگویم من تو هم دانسته باشی

بسکه رنجان فگار و چشم بیدارم توئی — هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد و سر بر نمی آری بپیشم — وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم توئی
گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی — ور زکف شد دل چه غم این بسکه دلدارم توئی
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دشت غم مرا — من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
روز را در یوزه روز از شب تا منست — تا با آن روی چو مه شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم — اگه از صبر کم داند و بیمارم توئی
گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی که بین می گویم خریدارم توئی

گفته یار تو ام جامی مگو یار دگر
من بس بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که به گل چهرهٔ نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه میتوانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم تر آن به — که بار غم ز دل اهل درد برداری
قدسیان بپای تو باشند نشانه رحمت — خوشا آن زمین که تو گاهی بران نظر داری

بکار خود مخوان اے شیخ ما را | که ما هم مذهبے داریم و دینے
گران ابرو شود محراب طاعت | ز سجده سوده گردد هر جبینے

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
دلے خاص از برای نازنینے

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی | در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
مے ده بروے شاهد مهوش که این بود | سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بدرا و نیک را | سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست | مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرح عشق هر چه بجز می ضلالت است | خوش آنکه شد بشارع می خانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست | بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول ز رد و جید از ردی
باردی چین گرفته و پشت دو تا زند | گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوخته‌اند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی | دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را | تراشیدی که تا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی | که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

آگه ز تلخکامی جامی سگی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

آخرای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا به چمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده و چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی
سید هی یا دم از ان لاله رخ ای دیده بهار
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بجای من دید و بی فاتحه خوانم
لیک شکرانه آنرا که بسیم زیستنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بر سینه
از جام تو بر خاتم عیش ست نگینه
با ظلمت شب سر دها نتوان یافت
از نور رخت گر ندمد صبح یقینه
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینه
هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت
ناگاه خیال تو شدم از همه دینه
صد چاک ز هجران بدلم بسکه چو آیم
گرد و ملامت خم ابروی تو چینه
از خاک در ت گرچه شوم گرچه نخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینه

نورخ گهر آید لب ات تا یا مانت
بسیار به جامی که چو او نیست امینه

مگر نخبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر دا

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افگندی دلم را زان ذقن
از جفا موئی بران نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خودرائی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من مگر
گیر مست در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سروران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی

حال ترا زمانهٔ جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

گفتا طلب دلی چه کنم کز فریب دهر
بس عیش خوش که گشت مبدل بنا خوشی

چون حباب جامه وفش فاش شد برزق
خوشوقت بی غمانکه ماد بی غشی

دمید صبح یقین از فروغ جام ایشیخ
ز رند خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد بمی دانم
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که بر کشته زار ما نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره دارم هواداری و رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری غداة و عشی

صفت باده عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات
ضاعف الله لنا کل زمان عطشی

جامی ارباب فنا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم بازکشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

الله الله چه شوخ دیده کسی | که به فریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس | گر دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست | انت سولی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام | با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل | روز ها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مراد عشق تو از کار خود حیرانیی | در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد مرا | باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
مانده بر خوان غم از من استخوانی چند و بس | گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار | زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ | دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل | ـی هم از دور بر خاک درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بر وی افشان تا کند زان جرعه برافشانیی

صدای آن غزلم گشته شکل آن غزلی | که شور مجلس عشاق شد ز بر ممکی
ز پردهٔ بشری نیز ند نوا لیکن | رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

جامی ز ناله دل آزار خود مگر
آگه نه که ناله خود شرح میدهی

سرتا بقدم غرقه دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیال است
ره سوی حقیقت نبری ور چه خیالی

رمز خرابه عالی محل این پیرمغان نیست
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق همین مرتبه نیک بلند است
واخط نبود لایق این پایه عالی

گستی بجهان عاشق و خسته چه دارد
جامی ست پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر مسئله چه گوئی
در کعبه لوی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها میکشم از درد جدائی
بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی

در دیر درد تو ام بس که ز اندیشه دربان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی

دل بجا حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
که بیک عشوه اگر خواهی از این صد بربائی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت
شکر بارے که تو جا کرده درون دل مائی

دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی

یا مرادان همه کس در پی مقصود و جامی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آئی

بگذار از طور خرد کاندر طریق عشق هست ‌ ‌ ‌ عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

باکه گوئی شیوه مردانست صبر از روی خوب
خیر گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عشقیست و شادی ‌ ‌ ‌ مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غراب البین ردی ‌ ‌ ‌ فان سعاد قد هویت فیادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت ‌ ‌ ‌ ولیکن عاقنی کیدالاعادی

بسوی یا بچشم لطف دیدی ‌ ‌ ‌ بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل واد ‌ ‌ ‌ و وصلک تقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ ‌ ‌ ‌ فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم دردش تداوی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی ‌ ‌ ‌ چون سالکان ز سیر مقامات آگهی

آزرده که ناله جانسوز می کشد ‌ ‌ ‌ هر جای ریا تا سرش انگشت می نهی

سوراخهای سینه نی بهر آن کنند ‌ ‌ ‌ تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده ‌ ‌ ‌ گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند ‌ ‌ ‌ آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رسته ز خود زان همیشه ‌ ‌ ‌ این راه بجو دمی که تو یکدم ز خود رهی

همچنین خوب و نازنین که توئی / سرو هیچکس چمن‌پیرا که توئی
گر گلستان عشقم بخشند / ندهم آن گل زمین که توئی
سخت عاجز شوم ... / مونس هر دل حزین که توئی
مرغ دل از تو جان نبرد / با چنین نازنین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزد
با چنین آه آتشین که توئی

سینه دزدان و زلف ناوک صید افگنی / خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دایم از اشک شفق‌گون راز خورشید دو / همچو گردون هر نماز شام در هر جان دامنی
نیست آن اندام نازک را بشاه بر لباس / بادیش از گل قبا و از سمن پیراهنی
نیست گل تا چهره افروخت بستان تو / ز آتش رخسار تو یک شعله در گلخنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح القدس حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روزی باز خواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خان و مان را هر دم ای بدخو مران
زانکه این مسکین بجز کوی تو ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایانت تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافگندی که من ماه توام / نیستی می باید و مسکینی و افگندگی
شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق / نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

مرا بس بر سر میدان حقیقت این سرافرازی	که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان	همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو جائی	بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهره سر زن	بشکل گوی زر باشد بچوگانیش هواری
ملک میگوید اللهم سلم از قفای تو	چو رخش تیزگام اندر قفای گوی میتازی
بتن مانی فلک گوی سری از خم چوگان	درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت	چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن	کند با آفتاب سعدت چون ز صبح همسازی

ثنایش با تخیدان کاندرین کاخ برآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنه چشم تو جهانی	میکن نظری تبا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو	تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی	مائیم و همین حقیر جانی
هستم شکلی بر آستانت	خرسند ز تو باستخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت	تا یافته زانمیان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد	دریای بریزش روانی
شد جامی ازان دهان عارض	صاحب نظری و نکته دانی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من به صد حسرت
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان مسکینم الکن
بملک عشق ما بیستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا بیستی مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکها شان کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر عشق چو نرگس تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که توئی
کیست سرو چمن آنجا که توئی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که توئی

چند گوئی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که توئی

چون توانیم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که توئی

جامیا شهره شوی رود به عشق
اینچنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل به هر یک تکلمی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تیغ ستم نواختی
تا زی بکن که بست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل خروشت ز بلبل ترحمی

جامی بجان رسید ز بس گریه با تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی ... خانه را آفت رسد چون پر شود باریدگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ... خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری ... آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی ... تنهائی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ... درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جامی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی ... تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم ... آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی ... ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی ... گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بردوش در عنان تو بودی

من آواره را اگر دل بجای خویشتن بودی ... کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
اگر بر دل نبودی داغها از لاله رخساری ... مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

از مهر و ماه باز چه گویم که هیئت / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سواره آیی مه بی مهر بگذری / مانند ماه و مهر به آن خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

دیت دواج حسن مه و مهر دیگر است / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشیم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو ستاب / ای ماه مهر طلعت ازو بیگناه روی

ای که از تساج گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه مینگری

خاک پایت شدن چه سود کنند / چون تو از سرکشی نمیگذری

گر ز اعیار بو تهمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه گر دیدی اگر / مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که تو بدری آمد ترا / شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی و لیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گر چه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نو بهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای / بکوی دوست که از مشک تر و غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی / پس از اجازت دربان من بس در آسای
ببند دست محبت دگر حمایل شو / بعرض حال من بزبان زبان بگشای
نمودست تن چون موی خویش ضعف مرا / بآن بیا که چون موی بموی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین برسان / تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب / چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک / نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز دستکاست اگر خوانیش تو اندر سخت / درون نامه میان حروف جوی دنیا جای

بپی دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

غرض ز طاعت رندان بهشت کوثر نیست — بهشت میکده او بس است و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه ای منوش — که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن که تن پرست ابلیس — غذای روح کن از جام روح پرور می

به کنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سر می ۱

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرد و دین یکی
خال و زلفت ربوده جان و دل — آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گرد خوشه چین خرمنت — گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول سحرت افتد به تو — بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
روز من روشنت آنگه شود ای شمع چگل — که چو من سوخته باشی بغم تنهایی

شاخ شمشادی که بچه است نیلوفر بدان — سرو آزادی که دارد رخ زگلبرگ طری

هم دوران است نیلوفر بزیر آب لیک — عکس این کرد آن تن نازک زهی نیشکری

برگ چون غنچه نازک ما تبدا ما ز قبا — ای گل خندان تو بسیاری زنازان گری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت — گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای نهالا همان که میدانی — تو گلی ما همان که میدانی

گر بروی در چمن ز رشک تو رست — رود از جا همان که میدانی

آهوی دام جسته و ترا — زلف دریا همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست — مشک سارا همان که میدانی

سر زلفت شب سیاه هست — رخ زیبا همان که میدانی

بر تو سیم ناب اندر سیم — سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
ورنه تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می — که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

بیا که خشکی و تری طفیل مستی ماست — در آب خشک قدح ریز آتش تر می

ببین بلندی بخت و سعادت طالع — که گرد از افق خم طلوع اختر می

از تو داریم فغانها که چرا — نه کنی گوش به افغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی — که فرود آمدی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سر کشی از سر ننهی — جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی — یا بنظم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فند — ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست — که می لعل لبو دانچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند — ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خامش که بکنج گهر اخلاص است — نیست این نظم [illegible] بر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

برو ای من از لطف بکشا دری — مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری
ز مسکین نیست جا پیش تو — ز من در هیچ جا نیست مسکین تری

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین خون جنون — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا — پیش ازین در طلبش عمر چه بیفرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش است چه می فرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر حلم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن — لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا — شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن را مضطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

نفحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری در بان چیست — نشود بخت به فرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچگه کلبهٔ احزان کسی

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم — زنهار که آن را به نگارش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم — خواهم که تو آنجا نرسی یا دمی آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده — کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

۱
دارد برهت دیده امید که روزی
باز آئی و بر وی نظر لطف گماری

نه خرد راست تصور و نه دین را خللی — گر دهم دل به غزالی دلبرم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح شستیم — مرشد عشق نه فرمود جز این هیچ عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود — هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن — جز به سودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را — نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی اندیشه مدار — که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که از آن رشک در کوی و زین غصه گلی

ز مشک تر خطی داری و خالی — ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید از هر جانبش هالی — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی

شد افزون ز افسوس سوز دلم | رسیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ از رخت آفتاب | چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل | زدی بر رگ جان من نشتری
زمیگون لبت دُرد جامی مدام | زخون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی | گاهی به وصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس | راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاکپای خودت میدهم بها | جانان درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بی حساب کرمهای تو خطی | هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جامی ز دوشست که دهی وعده بوسه | لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود | گر زهر دشنه تازه ز زخم زبان کنی
جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود | جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گزاری
نی نی غلطم هست ترا هم چو من از دوری | زان سیمبر چو گل هر نفس بست نگاری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش بر مفلس که از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که ره طاعت ترا جای
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیدهٔ دگری خانه میکنی
همخانگی بمردم بیگانه میکنی

دل را نشان تیر و به هجر میدهی
دیوانه را تمام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی زخم سپهر ای
چون خاک آن قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری نه گریه بلا بحال او
از فیض ابر تربیت دانه می کنی

بکشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقت ست اگر عزیمت میخانه می کنی

بر سر آن کو سر من خاک بود کاشکی
پایمال آن بت چالاک بود کاشکی

تا مرا بر وی بکوی دگر بردی صبا
قالب خاکی خس وخاشاک بود کاشکی

چند بر خاک گریبان طعنهٔ ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بود کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بود کاشکی

وی سواره آمد و صد صید بر فتراک او
بندهٔ جامی هم بران فتراک بود کاشکی

بود شوق تو افزون گر چه بینم
ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود عالم دگرگون هر دم از تو
ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم را ز مهر تو جای
راست شد جا گرم نمای درآی

کهنه شد دور ماه نوبت تست
زابروی خود مه نوی بنمای

کرده ام از دو دیده پای در اشک
سیرم در رهت پر آبله پای

گریه ام در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ربوده تست
صبر و هوشی که مانده هم بر پای

تیغت از خون هر که گیرد رنگ
رنگ آن زالقتیل من بزدای

محتسب را نماند سهم بردت
ریش قاضی کنند می پالای

راه تقوی چسان رود جامی
ماند از جام در رود در گل پای

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری
ز ناوک مژه صید نیش و کمین داری

نجات کی یابت که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت مبند هم یک شاخ
ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری

ببردان مفگن جبین خدا را ازین پس
که زیر شکن مو هزار چین داری

خواهم بره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

گو تیغ که پیش رویت امروز
داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خراب است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چنان شد اگر گهی
بوی ز پیرهن بنسیم سحر دهی

ای باد اگر گهی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بران خاک در دهی

در دو حریم حرمت او بار ما شدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتوانند کسی علاج
جز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گرد فراقش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
کاین لطف و نازکی نبود در بنی آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل آن تست دمبدم از بهر بردنش
عشوه چه می نمائی و افسون چه میدمی

گر هیچ را نماند وفائی چه باک از آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

مرا بر دل ست از تو چون کوه باری
وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه ساریست هر دم دو دیده
ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی به عزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

برویم ز تهمت رقیبان که ترسم
نشیند به دامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان زبس سخت خواهم
تو نی گو نیم در جوار تو من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم به ره دیدهٔ اشکباری

به مرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان بر دن به شمار ست و شیکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سیه تیان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب بستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی

عشقت گرفته کشور دل عقل کو که تا
کان ملک را بنده بود پادشه یکی

جامی مرو به میکده یا خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

تا چند گرد گرد تو گردم کسے بپرسی — کاینجا چه می کنی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصے ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا که شد که پرسش یاران نمی کنی — درمان درد سینه فگاران نمی کنی
دامان ز قطره های سرشکم نمی کشی — همچون گل احتراز ز باران نمی کنی
بر من هزار تیغ جفا رانده وز خشم — کین با یکی دگر ز هزاران نمی کنی
تیراز همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
اے گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی — بر گریه های ابر بهاران نمی کنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعه — زان جام یاد باده گساران نمی کنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئے — واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را اینهمه آئین شب در ره نیست — گر نمودی رخ از آئینه ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن مهر و مه را کامروز — آفتاب فلک منزلت و جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر — خوش بر آن خسرو که هرگه برزد شاه توئی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — صنم از محنت راه است چو همراه توئی

گمگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا به غلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی
زرین کمری کجکلهی تنگ قبائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کی بوصالش رسم این بس که برایش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی

روزی که شوم خاک ببرد باد بهر سو
یابند بهر ذره من بوئی وفائی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نفس
گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان می گذری بیخبر از من
من گریه کنان می کنم از درد دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی به کوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو در کنج محنتی
تو با که و مونس و غمخوار کیستی

همچو مه طالع شدی دود دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
میدانم تا چه کردی با مرا نشناختی

در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون آمدی
سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دورار بر کوی نوا بودم چو نیک
هرگزم روزی ببر گرمی و نه نواختی

راستبازی بود با آن قد همیشه پیشه ات
داد ما را ند چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگ تست اشکر بکام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل بربسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ای کاش بیفکندی بر رخ خویش نقابی

دوستی نه همین است اگر از جانب عاشق
بود گله وز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نفیسم دم آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بر ویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پس عمری بسوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه ات تو دمیدم آیین خونریزی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش الـمنة لله توئی

زهی دردِ زلفت بهر جین شکی — زهر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — چراغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حرم در رهش منزلی
بدریای وصلت چشمی زاشک — روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک ماندست زاهد چنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی

اجلّم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه می‌کنم مه توئی — دگر قصهٔ سرو رهٔ توئی
دگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصهٔ کوتهٔ توئی
مرا مدعی عشق تست و بدان — تا بان رخ دلیل و حجت توئی
مگو غیر من کیست مقصود تو — که بالله توئی ثم بالله توئی
نمیخواهم این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیک لعب زحتم بدان عرصه کش — که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — کزان سر سربسته آگه توئی

جان درآرند و محمل تو روان | چون درآید گرد و در بانگ درای
تا بپایم خلید خار رهت | می برد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم | خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی | که پیر میکده بگوش دلم ز عشق ندی
از آن نداست که جانم فدا است در ره عشق | هزار جان گرامی فدایش باد فدی
از آن نداست که از شاخ سدره مرغ چمن | بر ابلق ورق کند داستان عشق بلی
از آن نداست که یک نغمه چون ازو افتاد | صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی | پلاس میکده ها ساخت طیلسان ردی
ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد | کسی که آئینه خویش را نداد جلی

رموز عشق تو آن گفت لیک نامحرم
بری است خاطر جامی از آن رموز ردی

لذت عشق تو رفت مرا در رگ و پی | عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه بکن ای شیخ که با باده فروش | کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت پیر مغان خواه که از خود برهی | جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

ور بیدا ز کوی تو بادی مشام جان معطر شد ... ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک می‌بیزی
بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته ... چرا هرگز نیاموزد با یاران نیامیزی
شکار لاغری دارم بکش پیش سگان افکن ... نه بینیم قدر آن نخچیر را که از فتراک آویزی
تو مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجوئیت ... هزاران فتنه برخیزد چو تو از جا برخیزی
گریزانم ز سر تیزی یک دو را ایجان برآ تو ... چه حالست آنکه چون بینی طراز در بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت رو اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بسر سطلب سبوی ... در خاطرم کدورت بغدادیان سوی
هر دم بلب ز قدح می که هیچکس ... ز ابنای این دیار نیرزد بگفت وگوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار ... از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند ... خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که لقب زند بهانه وصال ... دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگیست و بی صفتی وصف عاشقان ... این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق توای ... من حوی الحب من یحن سوای
شد شب تار روز منتظران ... همچو مه یک شبی بیام برآی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را | تا باین چشم جهان را نظرے فرمائی
گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم | حاصل گنج و نهاں ببرد نغمائی
شخص تو سایۂ تو چشم تو بینائی تو | رشتہ صد توست و لے بر صفت یکتائی
همه اعیان جهان رو بترا آئینها ست | تا ہر آئینہ باین دگر آرائے
نمائیم ترا ہم تبو افزون ز همه | چون رخ خویش در آئینہ ما نمائی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلک است
باده بر جا ہے ازین جام سپہر پیمائی

بہ فکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی | خطاب آمد که از پیر مغان خوا آنچه میخواهی
گشتم رحمت از زیارت بر در پیر مغان وے | اگر دولت کند مساز ہی توفیق ہمراہی
نگویم با علو ہمتش زین اطلس والا | که دامن چند قدرش کند اینجا سر کوتاهی
شد از دیوان قسمت ہر کسی نامزد چیزے | من و جام صبوح را ہد و درد سحر گاهی
همه سود اے شیخ ہر ساعت زند ذکر طاعت | چو منتو انی که یک جو ارد جو خویشتن گاهی
برقص آند رہ سان جامی چو آید شاہد حالت | فروغ آفتاب حشمت و جاہ شہنشاہے

باقبال قبول طبع شاه آوازہ نظمت
چو صیت عدل او خواہد گرفت از ماه تا ما ہے

ارید یا غزامی الیک بعد سلامے | و لیس کل کلامی سے بجز ہیچ غرامے
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم | هنوز تا بۂ شوقت انہر سد تمامی

مار در جان و دلم در طلبش سرگردان
سیر مجنون بکوی سر وادی لیلی در پی

شعله زد آتش ما از دم سنی ای مطرب
آنچه دم بود که امروز دمید در نی

یکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی از صاف می صاف تیار و گفتن
گرت فیض اثر رسد از باطن خم پی در پی

ایکه خون قتل محبان هنری نشناسی
قم سریعا و خذ السیف و بدار الراسی

بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کلما وحشتی زادیه استیناسی

قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست
قد تنفست بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
پاسی تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر
شهرة شهرة سخرة عام الناسی

اینهمه باد که از عجب ترا در رگ و پی
میرود در جسم گرچه نه آماسی

جمع کردی بخششی چند بجاروب فریب
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات
مرده گر به مثل حضرت دگر الیاسی

محتسب روبه صفتست ار ز حیله و مکر
حمله شیر کند جامی از و نهراسی

ایکه در پرده ببازار جهان می آئی
ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی

سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم تو نور بینایی

فی المربع

الا ای ماه اوج دلربائی
مکن تا میتوانی بیوفائی
زهی در دلربائی شوخ و چالاک
براه توسنت صدقی شود خاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت
بگویم هستم از خیل سگانت
مکن عزم [illegible] ای ترک سرمست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست
چو گل کو را ابر و باد بهاری

که خیل نیکوانرا پادشائی
که دور است از طریق آشنائی
هزاران جان پاکت صید فتراک
سوار دهر که از راهی برائی
بمالم رخ بخاک آستانت
که چندین خوش نباشد خودستائی
که خواهد شد عنان صبرم از دست
نباشد طاقت روز جدائی
بعید تعجیل میرانی عماری

من از دیارت قد عافنی کفرق بابی — انت صحیفه شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم — که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی
نزدم فرش جفونی اذا قدمت سلاما — وکیف اغر شهادی بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفی ست تنگنای دل من — چه خوش بود که به قسمت سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جواب ست نامه کرمت را
بقاصدان درت میدهد بحبل غلامی

تمت الغزلیات

پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق تهیج الاشواق | تازه شد در دو عشق و داغ فراق
آتش حب مرگ اگر چه جانسوز است | نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
ضحکو و صنده فشا طلای صبح | حل عینی ودمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من | کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند | ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی | شور افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین | می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز | چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک می ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل | چون غم هجر در شده کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش | خاک کوی تو بودیم بالین

منادی چون جرس نالان برآری — بود رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مائی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — بمردم گر شود هم پیروی عالم
من و کنج فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گه از دل ناله برگردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
بوادی آشکارا خون نهانم — ز حال من چنین غافل چرائی
برو جامی بسوز و درد میسا — مکن چون عود سردم گریه آغاز
که گویا نزد دلدار خود باز — ز درد و خشم کجا یابد رهائی

فی التجنیس

ای بر دی تو چشم جان روشن — ز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین — تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود — جز به خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز شود — ز نوایر آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست — خانه جان و دل از آن روشن

دردمندان عشق با الست — فارغ از هست و جود وارستند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — دمن القلب باید دل هواک
قصوان دوخت جز برشتهٔ وصل — جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز توئی هیهات — تو دری و چون منی خاشاک
دامن مهلت ار بدست آید — دو جهان گرد و زدست باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هرجا — کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نتوان — که به بیداد دیگر بگریزم

سکهٔ وحدت و کنج عیش جهان ‌‌ سکه دار بهشت و خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید ‌‌ زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای ‌‌ بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه ‌‌ سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی ‌‌ لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف ‌‌ روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانه مباش ‌‌ گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست امید ‌‌ تو همین کن که رو بخود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقانی که بی تو صبر نتوانند ‌‌ روی بنما که جان بر افشانند
آنچه حسنست و آنچه زیبائی ‌‌ که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند ‌‌ پیش تو یکدو روز بیمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند ‌‌ کز پی خون صد مسلمانند

هست دل لوح ساده که برد / جز خیال تو هیچ نقش نیست
چند گویی بسر زنش که فلان / رفت و با دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / منکه وابسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور می لب آلودت / پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت گوی جان پرجوش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر بار / درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد / تیز جامی بهگر دیگر گوش
بر زبان بود این حدیث هنوز / که بر آمد ز من فغان و خروش

کز دو دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده تا رو بنمای

نخورم بی تو شربت آبی | که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری | مست و نعره زن ز خاک برخیزم
آستین هر دو عالم افشانم | دست در دامن تو آویزم

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز | از رخت ماه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس | که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم | دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم | هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم | بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست | رونق ماه عارض تو شکست
گر همه بار دامن افشانی | کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشقت آمد بجای آن بنشست
من و تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو رست

ای مانده ز وصل تو بصد غم / هجر تو بمن چه کرد با من
رانده ز برون درم آنکو / جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم ساز / در تیغ کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از نازکی موی مانه بینی / سبحان الله چه نازنینی
از سر تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو همبرینی
تیر غمزه در کمان ابروی / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچ کسی چو من نشینی
بنشینم و با غم و سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسند است — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — در در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میانت تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پردهٔ ناز
چون پیش تو رم درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل سراسری هست | چون شمع مرا بسوز بگداز
اکنون که به کنج صبر یک چند | بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده به نظارهٔ رخت باز
وانگه بنشین در روز ما خیالت | در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما سپهر کج نگریست | خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم | غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم

دل بستم ازان دو چشم جادو
داوند نشان مرا بابرو
ابروی سوی فلان کرد اشارت
می گفت کدام دل کجا کو
هر سو بیچ نشان نجسته زان حال
می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد
دزدی چه عجب بود ز هندو
جمله رخ خوب خویش در حال
دل را لبستان بود چه نیکو
زینسان که رد امید صحبت
بر من غم عشق تو زهرسو
آن به که به کنج ناامیدی
پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور
دل دادهٔ قامت صنوبر
گیرم که رسید ره سرکشد سر
با قد تو کی شود برابر
عمری به غمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود لبینه راز عشقت
از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید آن را
از پرده برون فتاد یکسر
بگرفته ببر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر
گر صید رمیده رام گردد
دارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

رشته جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحیر پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست آن گرچه می‌نماید هست
کی برد ره درون پرده کشی / کز تماشای نقش پرده سرست
پرده از روی کار او بردار / پیش ازین نقش پرده‌ها سربست
درکش از جام حسن او می عشق / پیش رویش نیاز عاشق و مست

کز می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و حبک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود
سرمه از چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
برسر از عقد زلف سلسله بست / برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود در بایست / نه ازو کاست ذره‌ای نه فزود
ساخت آنرا بهشتی خرسند / کرد این را به بوسه خشنود
ساقیا بزم گشت دمی زدام / هوشم از سر بجرعه‌ای بربود

بهر یک جرعه می ز ساغر او	سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد غم بهانه ز آتش شوق	شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم	باده خوردیم و این ترانه زدیم

که مے عشق را توئے ساقی
کاس منا شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال مے بینیم	پرتو آن جمال می بینیم
دفتر مجمل و مفصل کون	نسخهٔ آن کمال می بینیم
هر کجا دانه ایست یا دامی	نقش آن خط و خال می بینیم
عارفان را ز لعل نوشینش	غرق آب زلال می بینیم
منکران را ز جعد مشکینش	در کمند وبال می بینیم
قوت جانم مباد خرمی عشق	توبه زین مے محال می بینیم
می بفتوای شرع گشته حرام	در کف او حلال می بینیم
گر چه بخشش لب شکر بارش	طوطی نطق لال می بینیم
سخنے غیر ازین نے گوییم	تا سخن را مجال می بینیم

که مے عشق را توئی ساقی
کاس منا شمس وجهک الباقی

چند اوستاد چابکدست	که پس پرده خیال نشست

سبزهٔ او موافق سنبل　　لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار　　نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود　　گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر　　هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله　　وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را　　روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر　　همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو　　یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دو دلی و دوری کاشت　　بر همان برگ رفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد جو　　چون فشاندی تپاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا　　بمقامات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل　　خرقهٔ ازرق نه بباده گرو
آن می ناب که جرعهٔ اوست　　جام جمشید و کاس کیخسرو
در فکند بر تو پرتو ساقی　　خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویت بهیبت سجده کنان　　که کمانداره ابروت مه نو

آنچنان صیت خود ازان چنگ | که ندارم مجال گفت و شنود
ز زبان منش به نغمهٔ چنگ | گو بگو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و جبک الباقی

نقطهٔ را از تعرف اوهام | طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک بنش یافت | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار | تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون | چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن | که حباب و لیست و ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود | در حجاب ظلام در ظل غمام
پرده بردار و بنجودم گردان | تا به بیند عیان چه خاص و چه عام

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و جبک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان | بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ | همه اوراق شاخ او یکسان

راه وحدت بجای عشق سپر — گر بود عقلت درین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خسر و دخول
روشن آئینه بدست آور — کز زنگ هوا بود مصقول
واندران آئینه چشم شود — حاشا از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین دم بکش — شاد بنشین ز مگاه وصول
سر این راز گو به نغمهٔ عشق — چون شد حاجب تو شمع قبول
کر می عشق وا توئی ساقی — کاشا شمس و جبک الباقی
جامی این ند و خودنمائی چند — نه بهر جاست خودنمائی بند
دام بگسل بدست گیر آرام — دل بران نه که بر نباید کند
ره جان رو که بر نیابد گشت — دل بران نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد ز نفس — گردن سرکشان بخم کمند
جانفشان بهر آنکه می بخشد — تشنه را جان ز لعل شکرخند
هر بلا کز وی رسد بپذیر — هر جفای که او کند مپسند
همقرات مست بادهٔ اوست — تو بوی چه گشته خرسند
چند بیهوده بادپیمائی — باده پیما بر او دمی چند
چون شوی مست بادهٔ ملش — بسر این نوا بآهنگ بلند
کر می عشق را توئی ساقی — کاشا شمس و جبک الباقی

رخت بست از میان حجاب دوی | خود بگو این حدیث خود بشنو

کہ می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

وه تو بازم ز نو گلی بشگفت
یار چون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید
حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب
ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بدر کویش خریده ام هوان
دامن او ز دست دادن مفت

بروی اشک و عذر خواه مرا
غرقهٔ خون نماک باش مفیت

مستی جام و شوق دیدارش
از دل من غبار هستی رفت

سر دوم مست بر سر کویش
وی از صبر طاق و با غم جفت

اگر کشد پوست غیرتش ز سرم
پیش از پوست کرده خواهم گفت

کہ می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصر است و نقش جهول
طبع بس سرکشست و عمر عجول

آه ازین گفت و گو اگر نشود
سبب مقصود از آن قرین تحصیل

بگذر از لاف عقل و فضل که هست
عقل انی بعقیله فضل فضول

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنید و روان برفت
عمر شد محیط مرکز عالم ز هر کران / کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمین که این زمین نماند / جانها ز تن زمان که امان زمان برفت
از وی دهر چگونه فشان کز ساخت محو / در پی نشان فشان خود و نشان برفت
چون مردمان دیده شد غرق سیل اشک / از بسکه آیم از قره خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقا تون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست در میان / بر عالم از صعود گردون گریستی
کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید / تا در دمن بدید و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

فی مرثیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

پاینده بوی فیض بهار از نسیم شان
آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز
نسپرده یک نگام دل و جان سپرده اند

برف شان چنان ننهد انگشت هر فضول
چون حرف ها خود ز تخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

برخاکیان عطیه محض اند از خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که در کس ال یافت
دانه زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و این قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوح زی که چون تو نفست شکند جلال
تا روضه جنان نکند رو بیار پس

معرست هر نفس که نه از بهر و خاست
هر صبح کیست شاهد صادق ترین نفس

منشین ز پا چو بحدرین پرف رس
تا یافته ترا آنچه مراد است دسترس

غافل مشو زراه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند	هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفدری
بادش عروج روح بحدی که بگذرد	از حد لامکان درج ارتقای او
خاک ار نهفت پیکر چون گنج دربرش	جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد	یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری	آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیرا هزار کوه غمم بست دگر دهر	دستش هزار کوه بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم	پیشم من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان	در کام عیش نیش زند گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان لطیف و کاش	زخمم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا	خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد
از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است	در دوی امیدوار صد گونه راحت است
مرغی به تنگنای قفس بود و پای بست	دست قضا به لطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس	جولان کنان بکنگرهٔ قصر بقا نشست

یاران حسرت آمدهٔ سیل غم نه اشک | بر جای دیده گر دل محنت زده گریستی

چون از سیاه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن که شیوهٔ توحید راندنش | بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول تجلو سرای قدس | رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش | کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را | وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش | گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود | بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش | جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بود در خلوت سرای او | اصحاب صف زدند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای | چاک افگند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای نفس | باد ابتقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست | صد گونه غم ز واقعه صد فزای او

آن گل که بود زیر کفن سبزه کرده‌ای — حالی ز حیف خفته درون کفن سپید
بنگر که از درون زرستگان باغ — از مردگی و عفت یاد از نسترن سپید
چون لعل لاله‌ام فسرده ز مهر تو — تا آن شب نور بخش بهار چمن سپید
مهر و سحر که زد ز آن گه وزان — احوال ما ندانی آن ماروان سپید
در شر حریم سبزه چو آمد زیر پای — چو است زیر نماره دخار آن مدین سپید
سوسن چو از زبان نبات کند حدیث — از خامه آن لب شکر شکن سپید

آید پس از بهار چمن را خزان رسید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده‌ام از جهان و گرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در الموافق فضل و علم — چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرائیده بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — پیش قدم ز نور قدمش داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
دردا و حسرتا که زباغ جهان برفت — تا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیدهٔ ایام فرزانه — روشندلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست و لی حسب حال ماست

دل را که هم نفس قفس جای دیده بود | در ماتمش نباشد اندوه چیره دست
دانا که شکست آنکه از دست جمع | شکر خدای را که مرغ از قفس رسته
مرغ است جان که قفس این طلسم جا | آن مرغ بس بلند و قفس تنگ نیست
هر چند نو گرفته ز دست این قفس رها | بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پر
جامی شکستن قفس آسان بود ترا | گر جلوه گاه مرغ به بینی خیال هست

بیرون این قفس همه باقیست دلو بهار
مرغان منتظرند که گذشت از حد انتظار

حرم دلی که روضه قدس نشیمن است | فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
نشستن درین سرا سدر گر قسمت است | جای اقامت تو سرا چمن است
روشندلی کجا که بود در روشناس گل | دل زاده ای کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سر زده ز گل | گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده در سخن | بر فن سخنوریست کش از خاک مدفن است
جامی نظر سوی چمن است پی گل | زنهار چرا نجون دل آلوده دامنست
گل را بریست دامن همت بی رد دست | گویا خلط همی کند آن دامن منست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس | در هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

غزل در مرثیه

ن لاله رخ که باغ دل از داغ ما در آتش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

روی تازگی بود از باغ لطف رسته
زد سیل قهر چون کند از حریم باغش

م گلی به بستان بشگفت بعد عمری
نا دیده سیر بلبل تاراج کرد راغش

ر اگر این شمامه دوران باید از کف
مشکل که هیچ عطری تسکین کند دماغش

ن گم شده ندانم با من نشان که گوید
جائی نرفت کز کس دل یابد ان سراغش

ی ره برون نشد تا شد از شب غم
گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش

یسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

ن باغ که گل پهلوی خارست درو
نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو

احت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم بارست درو

مشک که با اینهمه عطرافشانیست
خون افسردهٔ آهوی تتارست درو

ک عود که در دامن مطرب خفتست
منه انگشت که صد نالهٔ زارست درو

غنچه کش اوراق چنین رنگین است
نقش کم عمری گل کرده نگارست درو

عبرت بگشا ناف زمین چون نا
خط شکین بتان بین که غبارست درو

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و نیست بت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در سینه خسم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بیقراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | وین جان زار مانده برای چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
حرفی که یابم از قلم مشکبار او | سازم حمایل دل و جان یادگار او
یارب بروح پاک امینی که پرورش | روح الامین سر در گدایان کشورش
یارب بنفس زاکیه او که کرده | ز آلودگی هر چه میاید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخته است | عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس عیب غریق گنه که کرد | دوران ز حسرت بالش و ز خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی | پوشان ز جامه خانهٔ افضال دربرش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز | باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی که کرد ز غفلت درین زمان | کاورده رو بسوی تو بارد میاورش
چون نام شد محمدش از نفس صدری | سازش تمام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

تا ترا لقمه کند خاک کشاد دست دهان ... دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز

بهر شست پست حرامان پی سو خاک برند ... نازنین با تو گامی نخرامیده هنوز

عمر بر دیگی شد از شصت بشناد مرا

هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده بگریبان پدر ... رحم بر حال پدر زار ندیدی ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی ... گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک ... تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند ... گر بود دست بقض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را ز غمت ... بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر برند چاک گریبان حیات ... دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدست که دل جمع پریشان دیدی ... راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم

بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

ای گل تندل ای غنچه رعنا چونی ... بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بتو گسست از هم ... تا که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک تو ام ایکه ازین پیش ترا ... بوده تاج سر ما در ثریا چونی

شیو در روی زمین تنگ شده بر من جای ... تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

چون جهان در رحم چو گنج قضای تو نهفت — بیقرار است چه امکان قرار است تو را

بی قراری بهان صبر و قرارم برده بود
کام دل از آرزوی جان زکنارم برده بود

شکر برخش این همه تیغ جفا این را — که جهان ریز روز برگردن مسکین را

ریخت صد گوهر از چشم چو در سلک وجود — برد چون در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمن شاخ گل تازه شکست — تا بیاراید ازان روضه حور العین را

سیم در خاک تو سیم ندانم ز چه بود — ساخت در خاک نهان آن تن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من — بستم از خون جگر دیده عالم بین را

نایدم شاد دلم آن بود ندانم بچه حیله — شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را

حسرت فرقت او میزند آتش بسینه — بی کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جو سی
بشنو این نکته ز در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چند دست اجل ای غنچه نورسته ترا — یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج — زیر پا مور هم از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی به فرقت و ملا شد تیغی — فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز

این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت — شربت شهد ازین کاسه نچشیده هنوز

رقم نام خود از تخته هستی تراش — که آخر از لوح بقا محو شود نام ترا
به فراموشی خود نام برآور زین پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا
می کنی آرزوی پختگی هر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو به دیوار کن و سر بگریبان درکش — هر چه جز هستی حق دامن خود زان درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم و دردی آن در — زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گویی غم فرقت تو — به نوک باشد بدین گونه لاغر
خط لعلت خضر و جعد کجت مشک تبت — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنبت نسیم ستید محبت — بهشت مخلد لفیب محقر

بلبها ملیحی به گفتن فصیحی
بطلعت صبیحی به گیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی — چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

می شود دیده سپید از شب یلدای سیاه — زیر خاک آمده آید که بینا چونی
خوردنیهای توام ده که خیالت کی هی — سی میرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تاتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان دو طلم از ناوک هجران خستی
بسبک روحی ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف گمراهان — یا چو تو آئینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی سراپردهٔ قدس — رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
آدمی پاک و ستوده پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رحمت — زد در بست نه هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چو کند بهر جهان دیده تمنای بقا — بار رفتن چو ببستند از و خرده تران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
کز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا
دام تلبیس بود دهر چه درین صیدگهست — جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که ز آغاز درین دور سپهر — خاک سازد به پایی سر انجام ترا

نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیدست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی درو هرچه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

ایضاً

بسا ناخ کز اخوت چون زند دم دمش باشد چراغ عیش را تف
تف افگن بر رخ آن ناخ که هرگز نیفتد زین مناسبتر انج تف

ایضاً

بغره شام که گیرند وقف را تمام قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز برسم و عادت خود وقفهای قرآنرا

ایضاً

برای نعمت دینی که خاک بر سر آن منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بکید دردزه رود نعمتش ز دست ولی بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

باقضای جامی رضا ده گرچه حکم او ترا از نکوسو بد از بدسو بدترسی برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

ایضاً

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد پر حذر باش از غرور و جهل او

قطعه

جامی مبند توسن همت به میخ آز / همچون خران بر آخر آخرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نقل بقا ز مائده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر / هست فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار / چون نیارد میوه بار اندر شما هیزم است

ایضاً

پی لقمه و خرقه هر لحظه / نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف / به عمری بود کهنه دلقی پسند

ایضا

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان / صد شعله از آن بر دل افگار من افتد
هرگه به سر اشکم چو فتد گوهر آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضا

شاعری می گفت دزدان معانی برده اند / هر کجا در شعر من یک معنی خود دیده اند
دیده اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت / راست می گفت آنکه معنیهاش دزدیده اند

ایضاً

گرانی مکن با کم از خود که او هم — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر — همه مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اگر نبرد — گر و تعریف جای تشریف است
نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریف ست

ایضاً

نگ جو منم خویش گه ... هم صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا — که پاک به دل همچو آن توئی ز کینه من
جستوه گفت ترا اگر چه سینه صاف هر — گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

یمه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه نا موجه به
گر چه آمد تشبیه بخوب — هست صد بار از تشبیه به

ایضاً

خواجه عقل بین که بزرگان شهرها — بر خویشتن قضای تنگ می کنند
المثل به مجلس صدر آورند روی — هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

ایضاً

دامن او گیسه گز بهمت فشاند	آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل	گرچه برتر نهی از سلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	خار خشکی که فشانی بسر دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوب رویان	ز زلف دلکش و روی نگاری
گز آنها گیردت دل سال دیگر	چنین کامسال از خوبان پاری

ایضاً

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست	دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
ور زین شکلی هست کاز فضلهٔ حیوان	تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین حشت گه بیگانگان	یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن	غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا	کند جان جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود گرد صرف کیمیا	هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با گم از خود مصاحب که عاقل	همه صحبت بهتر از خود گزیند

نے فیان کز کثرت تحریر و تکرار و نعم
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هرچه بر بندد و بیم ناظم بشعبان جگر
او ز ناهنجاری سے المجانس از هم بگسلد

ایضاً

اعلام حامهٔ آن کاتبم که شعر مرا
چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ مے گیرد
دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین
تا مسیحا باش در مسلک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت
خانهٔ بیت شعر و اهل بیت فکر بس

ایضاً

پادشاهی که هر جا مسند عدل
نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بلا اندیش تو تر کے بود یک لخت
و لے تیغ تو اش یک لخت بر داشت

ایضاً

باز رست از پنجهٔ پنجهٔ گریبان حیات
جامی امانا مدت دامان بهبود بدست
سال عمرت فرصت شد در پنجهٔ هستی گرفت
تا ازین دریا بر آری مقصودی نشست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبیع من اکثر
بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
بهفت بیکر گنجور نغمه هر غزلے
نهد البته ز معنی درو نهان صد گنج

خیالمن ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید … مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان … که من ز سایه خود نیز ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاها رعیت آن خزینه … که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون با یشان دزدیده گیرند … ببر دستش که دزد آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند … اهل همت را بود تا قناعت محض عین
راه راحت نیست در جام نعم انجام طمع … کاش یابی از کف منعم کالیاس احدی الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت … بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب … قلب آن غیر سگ مگس نشود

ایضاً

در این چمن چو حریفان مگس مکن منزل … که هر کسی که نهد دل بآشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش … عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش … مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب چو حسن لهجه را حسن ادا بخشد … تا دست را ز رشته جان عقده غم بگسلد

حشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود — جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس — بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضا

منکه از دولت قناعت هست — گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم — محنت فاقه به که ذل طمع

ایضا

جامی ابنای زمان ز قول حق مستند و لم — نام ایشان نیست عند الحبر بحر شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان — وه نه وافق عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سهیم دهر سرگشته جان — هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی — حسب امکان اجتنب از کید انیان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع — هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضا

بیشهٔ فقر جای شیر انست — شیر این بیشه باش تا باشی
بیشه مرد چیست نفی وجود — مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود — بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضا

جامی اگر یافت درین کشته زار — فکر تو بر کار زراعت قرار

چو بیت هست ز هر هفت ازان دو مصراعست — گر شش آن سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آن را — که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار — مسلک صحبت را که جمعیت بجمع او بود
نظم را معنی چو در تقطیع گردد مفترق — جزو اجزایش ز هم هر جمله بی معنی بود

ایضاً

حرص چه ورزی که ز سودا و سود — رنج تو شش کرد و هست توشه
رنج طلب را همه بر خود مگیر — یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن — بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار — به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن — سپاه نیکوان را بود سرخیل
سر آمد حسن او دور رخش شد — قفا غشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

ظاهر تو گشت جمله ذرات جهان	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور تو لمعه دران پیدا است
از غیر نشان تو همی جستم دی	وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم	خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان جهان درو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است	لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان	والله که جهان در وجه اطلاق حق است

ایضاً

بنگر به جهان سر الهی نهان	چون آب حیات در سیاهی نهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه	شد بحر درون ماهی نهان

ایضاً

در دل خود تخم قناعت فشان | بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست | خوش وقت مردمان که ته خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود | آن هم کنون ز ساخت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل | هرگز دُری بثقب فکرت نه سفته اند
خاری بجان اهل دل ار خلیده است | چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو | هر جا نهفته باز و هنرها نهفته اند
از کنج چه اعتبار اگر رنج نموده اند | بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده | طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی | تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را بتو قوت است و دل را بتو قوت | انت الباقی و کل شیء یموت

ایضاً

ای چشم مراد نور رخت چشمه نور | سر سخن از اسرار غمت جای سرور

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان / وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویشتن بیرون ز همه / بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر / سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم / ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستیش روز نخست / چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست / یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شراب مدام و لاف مشرب توبه / در عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه / زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از میل ملاهی و مناهی توبه / وز نفس سیاهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش / زین توبه کرم کنی الهی توبه

ایضاً

گر باده و گاه جام خوانیم ترا / گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست / آیا به کدام نام خوانیم ترا

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینه تو
وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی دگرست در هر آئینه تو
ای هژده هزار عالم آئینه تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو

چون تفرقه دل ست حاصل زهمه
دل را به یکی سپاره بگسل زهمه

ایضاً

هر صورتِ دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به کسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام
یا رب کرمی تا به عدم باز روم

ایضاً

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیلهٔ و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از تنگدلی و تنگ دستی برهیم
بنیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خصم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ایضاً

دست تو ما ساز و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی ست یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بی خبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیالست ولی
جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هر کس که در آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فگندند نخاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم
وانگه گله می کنی که رفتی ز برم
کز عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم
لیکن چو بجمال خویشش می نگرم
ز خاک درش ورد سر خود ببرم
صد بار گرفتارتر از پیشترم

ایضاً

بر مسند ناز خفتهٔ با دگران
با من سخن ار نگوئی این بس که رسد
صد گوهر راز سفتهٔ با دگران
در گوش من آنچه گفتهٔ با دگران

ایضاً

جامی عمرے بخلق عالم پیوست
فارغ ز همه کنون به کنجی بنشست
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم ز علایق جهان آزاده
اسباب ندیم و کتب دانش معشوق
دارم همه اسباب جهان آماده
دفتر دف و کلک نے سیاهی باده

ایضاً

یا غیب بهو بیت آمدای حرف شناس
وانفاس ترا بود بران حرف اساس

ماییم براه عشق پویان همه عمر   وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر   بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان   کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگ رزان   گه سبز و گهی زرد از آنست ازان

ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز   موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز   ایمن شود از حرمی آن راه

ایضاً

بحر است کف جود شه کوه وقار   هرگز نه فتد بغیر گوهر به کنار
موجش به عراق چون گهر کرده نثار   جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون سه چارده شب آمد ز سفر   بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود   روشن چو تامل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم   وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدارا گر توئی وه دلداده منم   اندوه کشم از تو و اندوه کشم

دانی چه کسم زناکسان ناکس تر
وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب که واپسان بسیارند
هستم ز همه مرحله‌ها واپس تر

ایضاً

سهل است ز لب لعل به سنگ آوردن
وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا به چنگ آوردن

ایضاً

جانانه و رسم دلبری را دریاب
آئینه شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید به مهر
کو مهر بیاد مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه که من ز می بتو لب می آرم
سنگی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
رو در سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا و هزار بار دردا و دردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فروز بیگانه و خویش
رب ارحم بی اذا تدرسنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل را بشکفته خیال مپسند دگر
در قصه مده عمر گرانمایه بباد
افسانه بسی شد در قصه چند دگر

باشی آنگه از آن حرف در امید بهراس | حرفی گفتم شنفتی اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی | معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم | نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست | داند ز گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر | انگور خوری ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم | وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری | کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق	ما را بزبان فارسی می گوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند	اشعر زمیانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام	بر وضع دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه	وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی	لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبداللطیف

زر ما جهان ست چو گان چه پی دل با لاکشت اران	در روی زرخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

عبداللطیف

چه جوئی چاره در عالم زدانا ستی کی بسل	دردل گیر و بس کانجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبداللطیف

یکی در سلطنت تا بنده بینی خورشید فرمائی	که سر طی دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهی

میرزا ملک محمد

سیر من باده که تا بر روی گل گیرم می	همچو خم در خون دل زینگونه بودن تا بکی

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست	ابا خم نیست جز بر عارض دوست

ایضاً

حاشا که بنشسم من از معما دامی — تا صید کنم ز نا مجوئی کامی
بحثم هوسی بود ز چون من جامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالت ان خطا — دریوزه احسان تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط — زان صورت حیف را خطی خو اندر خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر — یک جا یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میان شان چو گیرد سر خویش — با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آه برون آن نگار برقع بسته — وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرف است ز تسبیح سجود — ز اغیار جدا به یک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند — جان بر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزون شود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن امام کرد ز [illegible] شمس [illegible] — گاهی ز عرب گه ز عجم می جویم

ماه لیلی صفتم تا به سفر بیرون شد	سوخت از دل غم مجروح من و مجنون شد

صفی صد

بهر بوی رسد صحبت احباب	میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران و ز شوق	بر سر سوختگی سی جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله	نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که زد و هر ست مرا بر دل بیمار	باید بوصال قد و زلف تو مگذر

میر مظهر

ای برم بر طرهٔ آشفته ات تسکی ای پری	گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایازه

از من به یکی دو گانه یاد آر	در یاری گوش یاد در آزار

میر علی

هر اگر بنیم مهر و ماه ردیت مالیست	بلکه ماه و مهر هم بیرون زمیلی نیستند

کابوس بابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که میسازد تیر	دو دست را تا رک دنیم آنکه زبا می انگشت

ملک محمد

در ملاحت یکی کست چو دوست — تا نشان زرو ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل — گوشهٔ چشم گوهربار غرق خون دل

ملک محمد

چو محمل شد تهی کم جو بهانه — ز زر و سیم ندارم سر گرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان آورد — سر سبزی و شادمانی و عیش گشاد
چون هست مراد و رنگ گل کشوده مراد — [illegible] و رسانی یاد

خلیل

در وا که روز خرمی آخر شب ... — و ز تلخی فراق مرجان ملک ...

عبدالقادر

در عشق تو آه سردم از حد بگذشت — تو نامه بر روی زردم از حد بگذشت
ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد — تنهای لقا که دردم از حد بگذشت

عبدالقادر

غم الم خال لب نهفت ... آن ... — اگر باشد بقا دریا مبش آخر من پیدا

فتوح

نام یارم بو وسه حرف از آن	هر چه لایق بره ز سابق کم
آخر اوست اوسط آن	قد اشتراک با سم فافهم

شجاع

ن شب پاسی شده آمد شکل بالا پش بچشم	رخ خم مد گوهر سیراب در بالیش بچشم

سراللہ

بالم ز پا فتاده برون آید از سرور	گاهی که مرد و زلف تو در بادل ز نبد

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست	در حسن ترا مشتری آمد خورد کاست
گفتن ز شکر	زین رشک قمر
رجع سخنوران بر آورد کنون	چون طبع دی از گوهر ناست آراست
جامے نامی	این عقد گهر

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری	یکدم ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم	حقا که خلاف از میان بر داری

شیخ موسیٰ

اے بہر تو گویائے و جویائے ما	معذرت لبو صف تو توانائے ما
گویند چه خوشیت بے خوش لیکن	بر تر ز چه خوشیت گویائے ما

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو — ماه از خجالت تو در افتد باوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام درخواه وانگه — بکش ناز جانان که نامی برآری

روح الله

اگرچه روح القدس از سخن قدس هیچ نگفت — گفت طوبی له فی الحال طوبی برو

فتح الله

در صورت قبله جانش — حالیست که سجده می برندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته — تلطفی کن و هنم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم — در عالم وجود همین دوست باد و بس

ملک

مکن فسر از ملک جلوه دمبدم ایماه — که از رخش تو کسری تمام یابد راه

ملک

مساعد عارض مه زلفت سگین — که شد سالک زان زنار بیدین

ملک

یارب چه دارد در دل آن خودکام عیاری
کز رشک سازد زلف را گاهی دهان پنهان کند

مغیث

گر با مه خود که رونق از گل ببرد
گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر بر دست و فارغ نشین
بجای قدس پای سرو گزین

طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر
گر یکی نقطه می شود ظاهر

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما
جا کرد چو جان نمی یابد جان

محمد

خم چون نگون گشت یکی قطره نریخت
هوش زده هوش محبت گریخت

عماد

بت من را ره عقل و صبر و جان زد
چو عمدا دامن خود در میان زد

جنید

خردهٔ زر جو که نه دولت که هست
خرده داران جهان را داد دست

جامی

جامی که به مهر کرده بودی خویش
بردار دل از جهاد می بین سوزش

باقر

گرچه دل ما بود بصد حیرانی — دادیم بماهی که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه دمند جلوهٔ زیبائی را — گز ره ببرند بی سر و پائی را

بهار

آنچه دارد در شگوفه نو بهار — نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبش گویا — کرمی ز خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد

بها

ای یافته دریا با ما طلبیم — یک قطره برافشان که توئی تشنه لبیم دریا

عمر امین

همی که پرسش نامش نمی‌توانستم — همین که زلف و رخ برگرفت دانستم

حسن

رشته دندان ج از لبها خندانش تبافت — زان لب گوهرفشان جا در تفصو

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده راه — که صحبت گم شدهٔ خویش گل از هم

خواجه کا

شاهد گل میکند بر طرف جو دامن دو نیم	زین هوس کان سرو در دامان او گردد مقیم
بابر	
تشنه جامی بسوی بحر شتافت	انچه در بحر جست در بر یافت
بابر	
نامی که او ز افسر خود با خبر بود	جامی بجو که نام شه بحر و بر بود
بابر	
بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ	سرو را بی سر و پا دیدم و گل بی برگ و نوا
سلطان بابر	
مهر و مه را طلب انست که جا کرده درین در	ماه رخسار تو سیه زهی ماه و زهی خور
بابر بهادر	
ما در بر یار و ز زاهد بی سر و پا	از درد فراق در بدر میگردد
سلطان بابر	
میل بی جا که نشد یافت ز سلمی طلبان	در نگر باری دراز جانب سلمی طلبان
خواجه کلان	
هر سوی که ز سنبل خطش ریحان شد	دردا که ز عاشقان بی سامان شد
صد بار بحل	پیوند گسل

طاهر

شمع گر سودای او میسوخت شبها تا سحر | چون به شب دیدار رخ خوب انجمن آرا گریخت

ایضاً

طاق بی جفت دو ابرو دنمای بت مهوش | گر دل از هجر جهان که شود سوم آذرتر

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه | وی خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد روز تیغم آخر اید دوست تمام | از بلبله صاف می فرو ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب | بگشا گره از کمر بگردان می ناب

تاج

ای که هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب | جوی از محتاج جان ازرا محتاجان طلب

الغ بیگ

از گل دامن کشم در باغ بی دوست | که بی برگی دل از دوری اوست

بابر

	جام	
زند باده نوشتم کز نیم ساغرم شد		خم ملک جهان پر از لب چکید قطره
	مقصود	
نیست از ضعف زاهد کم خوار		نصف صوفی شهر در مقدار
	وله	
هر زیبا صورتی بردن دل از خلق جهان		تا سر خورشید افسرم زد طرف دامن میان
	نوبان	
دود رداره دلم از دیده دوست		ز هر جانب عیان گشت بی پوست
	نوبان	
ایل در پای بار در پای ایل		نامه من که مشکل آمد مشکل
	بهادر	
هر جستم ز هر سو یار دامن چاک را		یافتم صد چاک در دامن از وصد پاک را

دل خواست بجهد آرد او را بکنار
چون دست نیافت
افتاد ز پای آخر
ای مسکین

شاه جمشید

چون از سر مهر ماه من لب بگشود
در جمع بتان بجای خورشید

بهار

چون نوشتم در شگوفه نام یار
حاصل آمد از شگوفه

بها

از بوسهٔ آن طلب که لب از وی لب رسد
اینها خوش است جای اگر

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گر در دل ماه افتد
با مهر درگاه تو مه چون سایه را

لطیف

لبی گفتم لطایف بهر ناشن
ولیکن لیس با قند قلند

یفیہ کلام ہنگام
مشہور کامل ملقب
امیر خسرو دہلوی
نیشاپوری
نیشاپوری ۔
فاریابی ۔ مع
الحکما ابو ظہیر فاریابی
جلال اسیر ۔
اہل السنۃ کا کلام ہے ۔
صائب کامل ۔
صاحب علی صائب تبریزی
انتخاب دیوان ۔
انوری ۔ بڑے
استاد کا کلام ہے ۔
عرفی ۔ بڑے
ل کا کلام ہے ۔
عرفی ۔ ایضاً ۔
نور الدین ظہوری
ق سے ۔

دیوان حافظ ۔ محشی خوشخط ار
ہو س فکری صاحب اطلس ملقب ہے
لسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی رحمہ اللہ
ایضاً مطبوعہ مشہدیہ بہت خوشخط
شرح دیوان حافظ ۔
حامل معانی و مصطلحات صوفیہ
دیوان شمس تبریز ۔ مشہور
کلام دلی اور مراد مخدوم ملک داد
معروف بہ شمس تبریز ۔
دیوان حضرت خواجہ ۔
قطب الدین بختیار
کاکی رحمہ اللہ ۔
دیوان حضرت احمد جام
زندہ پیل سرحلقہ عارفاں ۔
دیوان خواجہ معین الدین
چشتی ۔ یہ دیوان سا ممیں
عنایت اسردی سے اس مطبع
کو بہتر کا طبع ہوا ۔
دیوان حضرت غوث
الاعظم رح ۔

دیوان مخفی ۔ اُستاد اہل
زبان کا کلام ہے بلا انقطاع کلام صاحب السا
لکھنے ہیں یادرست ہے ۔
دیوان غنی ۔ درسی دیوان
مصنفہ ملا طاہر غنی کشمیری ۔
دیوان موزوں ۔
دیوان ناصر علی ۔ مشاہیر
نامور کا کلام ہے ۔
جوہر منظم ۔ یعنی دیوان مرزا
گنگا محمد گرامی اہل زبان اور اُسکے
ساتھ منشی مظاہر سنگھ کا کلام ہے
جو ملا مہر اصاحب سے تھے ۔
دیوان کشفی ۔ از مولانا میر
شاہ سلامت اللہ رحمۃ اللہ ۔
دیوان ہلالی ۔
خیال بیجودی ۔
دیوان قاسم ۔
دیوان نویدی ۔
رباعیات عمر خیام
محشی ۔ ایضاً مجلد
مطبوعہ بمبئی کا عمدہ ۔

تاریخات طبع کلیات

از سخنور کامل ہمیلہ سحبان وائل منشی بھگوان دیال صاحب

نشاط بخش دروں نظم حضرت جامی ست	بود نہ سیر چو شیرہ
نوشت مصرعۂ تاریخ عیسوی عاقل	کلام حضرت جا

از زبان آور ذیوقار منشی مدنموہن لال صاحب سرشار

ز جامی عجب کلیات طرب زا	اشاعت گزین
دم طبع او کلک سرشار سالش	رقم زد۔ عجب د

از نکتہ سنج فصیح البیان مولنا محمد حامد علیخان حامد شاہ

درین ایام فرخ گشت مطبوع	ز جامی کلیات
پے تاریخ او از کلک حامد	منقش گشت ۔

از شاعر یکتا منشی نراین بخش صاحب راقم خلف منشی گوبند پرشاد

چھپا ہے کلیات حضرت جامی بہت عمدہ	ہوئے جو شاعران
رقم کی کلک راقم نے یہ تاریخ مسیحی کیا	کہ اچھا ہے کلام دلر

خاتمة الطبع

للہ الحمد والمنۃ کہ ذخیرہ گرامی اعنی کلیات جامی نتیجہ فکر ملک ا
عبد الرحمن بن احمد الجامی قدس سرہ السامی در مطبع منشی نولکشو
عالیجاب منشی پراگ نراین صاحب بہار گو دام اقبالہ مالک مطبع بصحت تمام باہ

کتب طب ، اردو

تشریح الاسباب - معروف
بہ منظر العلوم مع نقشہ بروج فلکی
مصنفہ حکیم قاضی آلہی بخش -
رسالہ زبدۃ المفردات
ولطب بارد مولفہ حکیم سید علی حسین
متخلص بہ ملیح -
زبدۃ الحکمت - معمول ادویہ
مین رفتہ رفتہ جیسر ونکی استعمال کا
بیان ہے مولفہ سید حکیم قمر علی ...
مفید الاجسام - مع فوائد
عملیہ ہر قسم امراض کے نسخے
مولفہ سید وصل علی نیٹو ڈپٹا کٹر -
علاج الغربا - اسکی کوڑیونکی
دوا قیمتی کام کرتی ہے مترجمہ حکیم غلام
امام -
قانون عشرت - ... ہر قسم
کا علاج ... دق
... مرض کا ... حکیم عشرت حسین

تحفۃ الاطبا - اسم بامسمیٰ ہے
مولفہ حکیم سید شرف حسین حیدرآبادی
قرابادین شفائی - اردو
مترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خاں
مرادآبادی -
قرابادین ذکائی - فارسی
مصنفہ حکیم ذکاء اللہ خاں اردو
مترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی -
انیس الاطبا - تالیف حکیم
مولوی محمد صادق علی -
مجربات اکبری - اردو
ہر مرض کے سستے آزمودہ مترجمہ
حکیم واحد علی موہانی -
طب نبوی - جسکا ہر نسخہ
ہر مریضوں کے لیے اکسیر اعظم ہے -
انتخاب احادیث نبوی سے مولفہ
حافظ اکرام الدین -
رموز الحکمت - اس میں قانون
کا بیان جس سے ابتداے
مرض سے مآل نیک یا بد معلوم

بیلا ... اور ساو...
مولفہ حکیم ...
معالجات
دلائل تشخیص اور
علاج مولفہ حکیم
علاج الامراض
کی مستند کتاب
محمد ہادی حس...
رسالہ قارورہ
رنگ وقوام و...
متعدد رسالہ مولفہ
مرکبات احمد...
قرابادین بہر مرض
ترتیب حروف تہجی
اکسیر القلوب
اردو مفرح القلو...
حکیم محمد اکبر ... مترجم
عجالہ مسیحی -
وبائی و موسمی امراض
تشریح الاجسام
اقسام ...